

تمهید آغاز دفتر دوم نظرنامه کابل و خلاصه روایات

نه بر جانم آشتید از خشم و کین
 ز تندی کند بر من از گرم و سرد
 نیارم درو کبی و کاس سنی
 گهر با بیارم ز نوک قلم
 چه بگذشت از اختر تند کین
 بشاه و بکنانش نا جو
 بان لشکر و آن سپاه و سوار
 به ماسخ از گردش مهر و ماه
 بشیرینی اندر در افکنند شور
 بر آشت در کینه چون بشیر نر
 سخ مهر بر روی شهبیره کرد

فلک گرامانم و به بعد ازین
 دلم را بنیاز از زنج و درد
 بگوش آیدم هر چه از راستی
 درین دفتر آرم سراسر رقم
 همانا که در مرز افغان زمین
 با قسیم کابل چه آمد برو
 چه بگذشت در کابل و قندهار
 بر الفسین و سردمان سپاه
 بکین تلخ شد جان شیرین بزور
 جهان پهلوان اکبر نامور
 ز قند در آمد بگناه خبر و

هم از سالواجر نامدار
 پر آشوب شد این افغان تمام
 مانند بر عهد و پیمان خویش
 شد انبوه کین آوران بر طراش
 بر آمد خردش بگیرد بکش
 بتاراج و بیغما شکستند
 به انبار ما آتش افروختند
 شب و روز در چالش و گیر و داد
 فرو بسته شد راه آب و خوردش
 سپید شد به فسلاق سرد و تنگ
 پلان و دلیران واسطی دواب
 بکشور شد آشوب از کارشان
 درین چاره کنانش نامور
 ز لشکر برون رانده تنها پیش
 بپوشش همیخواست پیمان چند
 برید و بیکنند بر خاک راه
 چو آن نامور را بداندیش گشت

چه شد فتنه بر پا سوئی قندار
 کشیدند شمشیر کین از نیام
 زو ندازدی نوش باز خم پیش
 بخون ریختن بر کشیدند صف
 ز تنها توان رفت و از مغزش
 ربودند گنجینه از سیم و زر
 همه رخت و هر جنس را سوختند
 باشکر گرفتند تنگی بکار
 که با جان و تن ساختی پرورش
 ز سورات دارمان و سامان جنگ
 از بند رو گشتند میومش و ناب
 بسختی گلی شد ز آزارشان
 به پیمان نهادن در آورده سر
 در آمد به نر و بداندیش خویش
 که دشمن سرش چون سرگوسفند
 در آمد ز پانح مستون سپاه
 سپه را ازین درد و بلکت پشت

چو دستور فرزانه و نامه ار
 دلیران دل از مردمی باخته
 دل جبار از بیم جان گشته سرد
 همه کابل و شاه را کرده ترک
 سراسیمه کردند آهنگ راه
 بهند و مسلمان ره گرفته پیش
 بمیدان کشیدند چون رخت و بار
 زیمیری چرخ نیزنگ ساز
 برآمد بگردون سیکه تیره ابر
 ازان ابر شد آسمان برف ریز
 کران با کران شد جهان زیر برف
 فرو بسته شد دست مردان ز کار
 چنان دیدگ دنیا بیشتر و خونا
 ستور و سپه جلای فتنه و مرد
 وزان پس گذشت آنچه از سلج و کین
 به دشمن چه کردند و دشمن چه کرد
 چه آمد بفسردان فسران روا

به پیمان گری گشته شد غلامان
 سلاح خود از دست انداخته
 زیمیری چرخ شد دل بد رو
 ز بی مایگی های هر ساز و برگ
 همه بهتر و کهنتران سپاه
 دل از کینه دشمنان کرده ریش
 و گر گوند شد گردش روزگار
 و در فتنه از آسمان کرده باز
 چه ابری که بر سان چرم بزیر
 فرو بست راه پناه و گریز
 نوگویی زمین بود در پای شرف
 تریخ بستگی بر سر کارزار
 که جان زان نشودند شد از تن بیرون
 ازان در ط کس جان سلامت نبرد
 بشاه و به گیر بلان کزین
 بپاداش آن کینه اندر نبرد
 بر آبا و ویران آن کشورا

<p> بر شمن ز دست سپاه دگر شد از بند و زندان رها شاه کلام ز بند و زندان نمودش رها بگردون رسانده سروافرش در آرام من از گفته راستان نویسم بگیتی سیکه یادگار بنامش سخن را به بخشم طراز بدولت جوان پیر با پیش و داد </p>	<p> چه بگذشت باز اندران بوم و بوم چگونه امیران یل نیک نام بجانش به بخشید فرمانروا به بخشید دیگر بدو کشورش همه یک بیک اندرین دستا بفرمان سالار گردون وقار بدشش کنم نام مرا فسر از ز پیش خردمند فرخ نهاد </p>
<p> مع رئیس نایب دار فلک وقار هر پرور خرد آهنگ مہاراجہ سوانتی سنگ </p>	
<p> پدر بر پدر سرور سروران ز مهر و رخشان بزاد و گهر سحاب کرم آسمان وقار چو او کس ندیم بگیتی دگر بدو نازند رسم دار او جم به بخشش چو پان در کرم جان سما </p>	<p> سر فسر از ان بندستان بیا یون نسب سرور نامود سوای نئی سنگ والا تبار هر پروری و قدر دان هر به تمکین و آئین جاہ و چشم بن هر چو جان و بگر آفتاب </p>

<p> بیل همچو صد یا یکف همچو ابر بریزد ز کف گوهر شاهوار بسازد سرو شمعان را رکیب نیارد بدو مهتری و مهی فلک چاکر و مهر و ماهش غلام بود اختر نجات او بر مراد تو منند در گلشن روزگار بگردون بود گردش ماه و مهر مباد از غم خاطرش را طلال سر به سگالش ز تن کنده باد بسک سخن گوهر اندر کشید بشه نامه در سفت سنگ گهر بنامش که ماند بسی روزگار بماند ز من یادگار این هنر بنام من و سرورم آفرین </p>	<p> بریزد چو پیل و بکین چون بریزد بریزم اندرون همچو ابر بهار بریزم اندرون گره از و نهید نگاه بزرگی و فسرماندهی جهان بر مرادش بود بروام به فرو بجاه و بهوشش دباد نهال امیدش بود بار و بار بگیتی بود تا که دور سپهر جهان تا بود مود و سا و مال فلک زیر فرمان او بنده یاد چو سعدی که در معرجه خان سپهر بهانا چو زوسی نامور نویسم من این نامه را یادگار بنام سرفراز با جاه و فر بگویند اهل خرد بعد ازین </p>
---	--

سه نامه بر نام پرویز گور
 کند وانش و فرور روز هنر

آغاز کلام بحمد رب الانام جلشانه

خداوند انسان و جن و ملک بهنگام درماندگی و سنگبر توانا کن عاجز و مستمند خورد مغز نمرو و را پشته گهی تیرگی بخشد نگاه نور دیگر از تخت بمانند در مناک دیگر را کند غرق آب سیاه ز دست دیگر بر کشد ان درخت ز خمش تن کوه ساز و تپاد بجان مایه عقل و ایمان دهد طراژنده نقش نماید و مهر بیان از سپاس خداوند کار بشمع رخ خاتم المرسلین	خداوند خورشید و ماه و فلک ستایش گزین دنیایش پذیر روان را بدانش کند از حسند بفرمان خود کرد بد بشته شب و روز در دیده ماه و بچه بکیوان فزاد و سیکه راز خاک یکه را بشاهی بر آرد ز چاه یکه را دهد را لیگان تلج و تخت چونیر و به بخشد یک برگ گاه تن تیره را جوهر جان دهد فرازنده نه رواق سپهر قلم را چه پایا که آرد نگار فروزنده آسمان و زمین
---	---

نعت سید المرسلین علیه الصلوة والسلام
وعلى آله واصحابه اجمعين

<p>جهان را به پیغمبر راستکار که پرده جهان را سرور است بدشوار هنگامه رستخیز درود خدا بر تن و جان او امیدم که در عرصه داوری بهمت گزارد گنگاریم بستیم در آرد کتاب</p>	<p>بر آراست بر راستی استوار بدایت کن و هم شفاعت گراست کف او عطا پاش و انعام ریز بر آن و بر اصحاب یاران او برین خسته جانم کند باوری شفاعت کند بر تبه کاریم گزارد گناه مرا بے حساب</p>
--	--

آغاز داستان اول از بیان آسودگی شاه و سپاه کابل

<p>کنون ای سخن سنج پاکیزه پیش نگارنده نقش این داستان که چون شاه را مرز کابل زمین همه غزنی و غورتا با میان ز نیرین و نیمان تا قندار همه شاه را شد پرستار و رام فراوان در آمد ز هر سو خراج</p>	<p>بگفتار این داستان وارگوش چنان گوید از گفته داستان سر آمد بر آمد بزیر نگین به بستند خدمت شه میان ز در بند تا گوه خیر تمام بفرمان شه شد همه پایدار ز و بستان در کشتا شد باج</p>
--	--

همه سرودند و سرکشان دیار
 بر آسود کشور ز بیم نهیب
 سپه گشت آسوده از دود و دینج
 بر چار ایوان و قعر فراخ
 بسایش شکر ارجمند
 بزرگان و پرمایگان و مہبان
 فراخ پر خاندان شد انجمن
 سپاہ و شہد و سردان شاکام
 پر خاندان شد بزم ساقی و می
 جهاندار با خویش و بیگانگان
 کسانیکه با شاه بودند دوست
 بدشوار و سختی دران گیر و داد
 به پیچیده روز باندیش شاه
 ز بدخواه او کرد کشور تھی
 بانعام و با بخشش از سیم و زر
 بترخانی و منسوب آب و جہاہ
 دل شاه آسود از کینہ و ر

بودند سر بر در شہر یار
 شد آباد یکسر فراز و نشیب
 بیاداش رحمت کشیدند گنج
 بیاراستند از دود بام و کاخ
 نشین بقبلایق باشد بلند
 نشسته خورم دل و شادمان
 بسیار لب جام شد بوسه زن
 کشیدہ می از خوانی بجام
 غزل خوانی و نغمہ بزم دنی
 به بخشود بخشودنی را یگان
 ز مردان کابن گردان پوست
 بانند بر حکم شد استوار
 بخدمت پرستی گرفتند راہ
 رسانیدہ شہ را بر تخت شہی
 برخت و سطلح دکلاہ و کمر
 بہر یک فراز آمدہ پا بگاہ
 عروس مرادش درآمد بہ بر

<p>فلک کردگارش سراسر تابه بسوی بخارا زبچون گذشت به آباد و ویران و از زم و کهن کشیدش دگر سوی کابل و بار جهانندید بر جان خود تار و تنگ و ساهم بند و ستان چون براه نمانده دلش باز بدخواه پاک بجز باعه و مستی و عیش و ناز زمین سبز و پر شد چو باغ بهشت که چون باغ و بازار شد کوه و دشت کسی را کس هیچ خواهش نبود ز منقحر بر آسود و پا از رکب زمین آسمان را بخود رام یافت</p>	<p>امیر آنکه بود از بد انجلیش شاه ز کابل شد آواره و کوه و دشت همی بود چندی بتوران زمین بر انهم نماندش فلک پایدار که از کین شاه و سمران و تنگ به پیمان گزینی زد ستور شاه دل شاه زانده لیس گشته پاک نبودش کبس هیچ روی نیاز جهان پر شد از بلوغ و گلزار و گشت ره کوه و صحرا چنان پاک گشت ره قاصد کاروان بر کشود سبب یافت از رنج و زحمت کعب همه کشور و کابل آرام یافت</p>
---	--

پیدا و ورزیدن شاه بر عایا و
 سپاه و کمی تنخواه و در خواست
 باج از طبی بیخراج

بچو آورد و سالی بدیشان گذر
 همان رسم دیرینه را کرده یاد
 در جور و راه جفا بر کشود
 بچو خود آن شاه بید او گر
 بکشور ز بید او افتاد شور
 دل مردم از ور و بیتاب شد
 ز جور جهانی بید او شوم
 بگلزار پشمرده گلهای بلخ
 بسی خانه و دو مان کهن
 دل مردم افتاد در پیج و تاب
 مهران و کههان در فغان آمدند
 شه از اطمینان سخت گم کرده راه
 بجانی نمودش ز کشتن درین
 بتاراج و بیجاگری پیشه کرد
 و دست جفا بر کشوده دراز
 تنگ مایگی در دل آراسته
 بسوگند و پیمان نماندش شکیب

بید او شد شاه انگده سر
 کلاه جفا را بسریج نهاد
 بر آورد از تنگ و ناموس دود
 بسی خاندان کرد ز پر و زبر
 ز مردم نمی زر گرفتگی بزور
 سر فتنه بیدار از خواب شد
 بویرانه رو کرد آن مرز بوم
 به طبل سر آشپان بلخ
 برانگند و برکنند از پیج و بن
 نه آرام در جان نه در دیده خواب
 ز بید او چون بجان آمدند
 همبگردانند پشه های تباہ
 کشیدی زن و بچه کا ز راه تیغ
 ز خشم خدا هم نه اندیشه کرد
 فرو بسته چشم و دمان کرده باز
 همان داده را باز پس خواسته
 کج و کاستی بر گرفت و فریب

بفرزند آن سید پاک دین
 همان میر و اعطی که از عهد شاه
 بیورش و گر چشم نابر گرفت
 بر آورده از خانمانش بدو
 چو داد او را آن سید پاک زاد
 بر آن روضه پاک خیر الا نام
 در آمد ز ره چون در آن بارگاه
 پی داد نالید با در و وزار
 چو تیر و عایش بر آمد ز شست
 چه شاه و وزیر چه مرد سپاه
 چو فرعون و شداد بیدادگر
 بر آورد و دل درومند
 برابر بر خشک و تر شعله زو
 به پیر نیز از سنج و لها بسی
 دل خستگان را در آورد بیت
 و گرنه گنگن که گردون شاه
 چو شد بر جانشاه را خیره سر

که گشته بر دست شمشیر پیش ازین
 ازین بیشتر گشته جاننش تباہ
 همان کینه دیرینه از سر گرفت
 با دارگی خسته و خوار کرد
 بسوی مدینه شد از بهر داد
 که با او برود و دود و سلام
 خروشید کای دو جهان را پناه
 ز جود جفا نامی آن شهسوار
 روان بر تن و جان شه بر پشت
 باه یکے اهل دل شد تباہ
 ز روی بهی کس نشد بهره در
 سداش فتنه بار بلند
 نه بخشید ز نهار بر نیک و بد
 مشو خیره بر رنج و درد کسی
 که آید شکست تو کس نه بست
 چگونه ز بیداد شد کینه خواه
 خرد کرده از مغز جاننش گذر

نمانده بود و هوش و آئین دودین
 بسنجید اندیشه ناسزاد
 بدین مرزبانان افغان نژاد
 بغزو بجاه و برخت و بزر
 به تنخواه و جاگیر و لبستان و جو
 بان برگ و سرمای عیش و ناز
 همه را سب و داوری سر بلند
 در آمد هر سر سروری
 یکے چاره آراستم هر کار
 و زان ابلهان کم شود زور دست
 بهمان جاگیر و تنخواه در
 ز هر کس همی نیمه نیمه بخواه
 بیغز بهر گشت و لبستان خراج
 بغز ما بد یوان دفتر نگار
 چو دستور فرمان شد گوش کرد
 که شاه فلک بارگاد تو باد
 بدین چیز کم مایه کردن گناه

بجز بر سگالین و بخل و کین
 به دستور گفتا که ای نیک را
 که دارند در کشورم بوم و زاد
 بگنج و به اسپ و سلاح و سپهر
 فسر از آمده مایه آبرو
 کسی را نمانده بسویم نیاز
 نمانده بمن پیچیک مستمند
 که هر یک کند خواہش برتری
 کز روز فراہم شود بی شمار
 سرفتنه پیوست ماند به پست
 به نیمه در آید کمی بسر
 ز جاگیر و از نقد اہل سپاہ
 و چند انکار از پشت بود باج
 ز ہر جا بر مگونہ گیر و شمار
 بیاسج سزاید با پوش مرد
 زمین زیر فر کلاه تو باد
 نخواہم کہ فرمایم بادشاہ

بکم مایگان بخشش آراستن
 نشاید پشه همچو اندیشه کرد
 نباید که خشیده را باز پس
 دل جمله برگرداند از اعتماد
 که زین مرومان و سران سپاه
 ز دشمن جدا گانه از دار گیر
 بخدمتگذاری شده اند از چند
 چگونه اکنون بر بیان شاه
 نه ناراستی مای بیان و عهد
 چگونه ببردیم که چون است کار
 ز دستوران شاه با دشمنند
 بر آشفته بر جان او و پوسار
 ترا کرده باید فرمان من
 ازین خیره شرح پاسخ گو
 چون بخت آورد بر سر مرد شور
 چو اختر نباشد به بازی گری
 کبی گیرد و جور تندی دشمن

بود صیفا کان از پس خوشتن
 کز و نام ننگ اندر آید بگرد
 نخواهم که خواهد شد از پیشکس
 ز سوگند و بیان سرانگونیها و
 بخدمت پرستی بدرگاه شاه
 بفرمان شده گشته بیان پذیر
 با نعام و بخشودنی سر بلند
 چه آمد گناه و چرا شد تپاه
 شود زبرد کام شاه جای شبه
 چرا گشت بیان شکن شهر بار
 چو بشنید این پاسخ از چند
 بگفتا چنین خیره پاسخ بسیار
 شوزان بجان خودت جانمن
 بفرمان شبه خیرگی بر مجو
 یکایک کشیده بهوش کور
 رخ آرد بی برده اتری
 به بندد مهر و دارا و چشم

<p>نه اندیشه آرزو ز پایان کار بد اندیشه آرد بگردار به چو دولت به وری گراید ز کس چو بخت کسی سه دور آرد بخواه مانند بد و دانش و هوش و را ز شانشی که روزی برش برده مبادا کسی را چنین هوش و دان باندیشه باید همه کار کرد به نیکی دولت چون نهد بر کار نه چون شاه کابل متوجه هوش چو دستور گفتا ز نه بر شفت</p>	<p>نه اندیشه از خشم پروردگار که آخر جهان به باو میرسد بزرگ شتی شود جان او هم نفس شود جمله اندیشه او خراب نه باک آورد جان او از خدا به ست جفا بیخ او بر کند خدا یا اگر باشدش سه مباد که سنجیده باشی و فرزانه مرد بود یار آن کار پروردگار بیانشنوا این ماجرا را بخوش ز گفتن زبان لب و دیگر گفت</p>
<p>آزروه آمدن وزیر از پیش شاه و خواستن مردمان را با جرای فرمان شاه و نمودن آگاه</p>	
<p>باین کج روی ما در آید بسر شود کار او جمله از سر تپاه</p>	<p>پس سنجید کاین خسرو بی هنر مانند بد و دولت و فروجاه</p>

زرد گاه خسرو بر آمد بزند
 برفت و بجای مهبی نشست
 نه آگاه از گردش و بدون
 سبک به فرمان شه کار کرد
 سرانی که بودند از پر دیار
 بفرمان او جمله گرد آمدند
 رهی دار بر سر و نام جو
 بهر جا که بود از یل و نامدار
 رسیدند بر در گیش به صاف
 فراهم در آمد چون انجمن
 وزیر خردمند سنجیده رای
 همه را به نزدیک خود بار داد
 گفتا چنین است فرمان شاه
 که خسرو شمارا بجان و مال
 برسم مهبی و مهبی ساخته
 به بخشید چند آنکه ناید شمار
 به بخشید جاگیر ناسه گزین

سبک سوی ایوان خود پشمنند
 بفرمان شه گشت فرمان پرست
 که دار و بدل کینه ناندرون
 بسنجید و بدل ز گرم و ز سرد
 همه را از هر جای شد خواستار
 ز هر سو بهر گاه اورا اندند
 که بسته بر در گیش کردند
 بزرگ و سپیدار خیل و تبار
 سپیدار پر خیل از هر طرف
 ز مروان و گردان شمشیرین
 ز ایوان بد ایوان در آمد چاک
 سراپا از فرمان شه کرد یاد
 بهر نامدار و سران سپاه
 را کرده از پنجه بد سگال
 سر بر یک از چرخ افراخته
 سلج و زر و خلعت زر نگار
 مهبی بلخ و بسنان و دیو و زمین

نمانده کسی را بچیزی نیاز
 خزینه تهنی گشت از سیم وز
 کنون شاه خواهد به تدویر در
 پراگس که باشد نگو خواه شاه
 بود بر کسی را که رسمش هزار
 کسی را که باشد دو باغ و گشت
 ز یک تا بعد بر که دار و شمار
 چو گفتار دستور کردند گوش
 شنید نمودید تا پایان کار
 سرفتنه بیدار شد زین سخن
 ندانیم کاین شاه شوریده تخت
 بدو گشت دستور هم خیره سر
 همانا که گناش نامدار
 بزشتی بسی رنج و خواری داد
 در آرزو پا دو دمان کهن
 بداندیشه گشتند شاه و وزیر
 ز دستدوان شاه بیداد و دین

برخت و بال و بر برگ و باز
 که با بر کسی داد بجد و مر
 که باز آرد آن زر بگنجینه جا
 بفرمان شه سسرند پیچد راه
 بماند برو نیم آن پا پیدار
 خراجش دهد نیر و نیم هشت
 کنون پیر او هم شده استوار
 بزرگان و خوردان بمنجید
 که دیگر با خیره شد روزگار
 ستاره دگر بازی اکلند بن
 چرا سیر گشت از تاج و تخت
 بخواید که دیران کند بوم و
 همی خواهدان ما بر آرد و مار
 زبان سازد وزیر باری و
 ندارد بکس ننگ فرزندان
 نه اندیشه دارند از چرخ پیر
 فسران و سرفتنه از بر کین

که تخم بدی چون در آید بکار
 چه آریم اکنون ز روی خرد
 پستند گفتند گای نیکبخت
 ندانیم فرجام این کار چیست
 نماند کسی پیش ما پایدار
 بفرمان ما سر نه ارد سپاه
 شود فتنه را دست برجاوار
 بشور اندر آید همه مرزبوم
 همین بود پیمان شه را امید
 کنون جمله بر باد و بیوده گشت
 در افته بهر خیل افغان خروش
 نماند با خیل ارا نیاز
 چو از روزی خودور آید تنگ
 بتاراج و نیماکشاید دست
 همه وز روی و زهرنی ما کنند
 نره بگذرد ایمین از بیم جان
 نیارند از شاه دوستور بیم

بر آید همان در آن تلخ بار
 جوابیکه با کام دل پی برد
 و گرشه با آسمان تند و سخت
 که پایان این گفته را سر بیت
 بکم بودن نیمه از روزگار
 بکم مایگی جسمه گرد و تباہ
 دیگر آب باید بچو رفته باز
 چه پیش آمد از شومی بخت شوم
 که ز نظام چندین سپه بر سپید
 بنجاک سپه حرفش اندوه گشت
 بهر مرزند آتش کینه جوشش
 شود رنج کوتاه هر سووراز
 نباشند پابند ناموس و تنگ
 در افته ز پا اینهمه بند و بست
 ده و قاصد و راه غارت برند
 نه آرد سلامت گذر کاروان
 به تیغ از زندشه همه را و نیم

<p>وگر چند پیمان نیاید بکار بر آشفست دستور ازین گفتگو بگفتا همین است فرمان شاه اگر سر بر پیچ ز فرمان کسی بگفت و همه راز در بار راند بخواری چو از بارگاه وزیر</p>	<p>بما این چهار را و ابر مدار به تندی از آنها بهو چید رو در آید فرمان او را نگاه به بیند ز خود خواری خود بسی بگیتی یکے آتش کین نشاند برفتند پر مایگان ناگزیر</p>
--	--

نامید رفتن کلانان از وزیر با هم
خواستن حمد بگیرند میرا شکار

<p>ز بد عهدی شاه بر شد خروش عزیز و امین جان شیرین شویم زمان خان و عبدالداغور ز کار اگهان مجلس آرستند ز هر خانه و قریه و دشت و کوه چو گرد آمدند آن همه نامدار بپای چاره کنکاش جو آمدند بیک جانشینند در یکدیگر</p>	<p>بچاره گریها گرفتند پوش وگر هر که بود از سران دلیر وگر نامداران آن بوم بر کلان هر خیل را خواستند فراموشد از خیلداران گروه ز هر خیل خود سرور خیلدار ز بانها پراز گفتگو آمدند بگفتند از آن ماجرا سیر</p>
--	--

سخنهای دستور و فرمان شاه
 بگفتند کاین شاه شویدی بخت
 بکشت از همه عهد و سوگند ما
 بجایای دیرین ز سر کردیاد
 نیار و بخون ریختن تا درینج
 بجای و فاصد جفا پیشه کرد
 و گرفت ترکی جفا خواست است
 ز سخاوه کان روزی مردم است
 بخوابد همه داده را باز پس
 بجاگیر ما کان ندارد خراج
 بگویند در مان این در وصیت
 به مردم ز روی چو کم کرد شاه
 گرسنه بزحمت ندارد شکیب
 نیار و زنگ و ز ناموس یار
 با چار از بهر دانگی پیشیز
 همه مردم وزن بد این شوند
 باین سخن جور و جفای شاه

ز دل بر زبانها بر آورد راه
 گرفت است بر جان ما کار سخت
 شکست از همه بند پیوند ما
 ندارد سر مهر و این و داد
 کشد چنگنه را سینه زیر تیغ
 دلش رسم پیدا و اندیشه کرد
 در رزق ما بستن امانت است
 ز خورد و کلان نیمه نمی کم است
 ندارد بدل مهر و آرزوم کس
 ازان هم بخوابد همی نیمه بلج
 که توان بی روزی روز زیت
 خود و خانه اش جمله گرد تابه
 کند وزی ریزی و فریب
 فوشه زن و بچه کان را یار
 یشمی کند کودک وزن کینه
 پی نان بدگیش و بدین شوند
 شود جان و هم خاندان تابه

بود مرگ بهتر ازین زیستن
 بروم چو این ماجرا شد گوش
 دگر آسمان تنه شد بر زمین
 نماندش بسوگند و پیمان نگاه
 بخوابد که مارا بمال و بجان
 زمره و زمانه و ز برنا و پیر
 بین جور ویران شود این دل
 چو بختشده را باز پس خواهد او
 چو دستش خواهد ز مال و دگر
 دگر شاه روزی زاکاسته است
 چو از روزی خود در آیم تنگ
 بناج و غارت و ازیم دست
 به لشکر تا زیم و غارت بریم
 نمانیم بر جای او آج و کاه
 بزنند ان در آیم و بندش کنیم
 مباد ای بنام او را نپس رنج
 زانندیشم گز مباد اگر ند

که آواره باشند فرزند وزن
 پاسخ رساند ز هر سو خروش
 که از شاه گردید آئین و دین
 ز مهرش بجان و ندول نیکخواه
 کند خوار و آواره در ایلیان
 کند خسته و خوار بند و اسیر
 نماند کسی را بکس زینهار
 بجان و تن خویش بی کاه او
 بفرمان آن شاه بیدادگر
 بجان خودش کینه آراسته است
 گزاریم تنگ و بسازیم تنگ
 شب و روز پویان بی لادست
 بیاریم و آنرا بروزی خوریم
 نخواهیم او را بخود بادشاه
 چو بچارگان مستمندش کنیم
 که از ما همه ملک و مال است رنج
 بجان و دل سرور ان بند

<p>ز فرمان نام آوران بگذریم نگهبان شاه است نمای فرنگ سراسر ازین کشور آرد گذر وگر نه بکین دست پر خون کنیم شود آسمان بر زمین برف بار در آندم با و میتوان کینه کرد بشمن یکی ترکناز آوریم کردگان او شدن و جان ما ز هر پنج اندیشه از او بار دل جمله بر کینه با گشت چست بر اندند هر سو که میخواستند بشهر و بدیه و بکوه و بدشت گرفتند چنان بسوگند بند</p>	<p>که ما جمل فرما نبرد چا کریم سپاهی که چون نزه شیران جنگ نمانیم کان لشکر کینه ور ز خیر برانیم و بیرون کنیم چو خورشید آرد بعقرب گذار از آن پنج شبه و لشکر آید بدرد ز هر سو هجوم نهد از آوریم همین است سوگند و پیمان ما ز غم خاطر سروران شاد و بار بد بیگونه کنکاش چون شد دست گرفتند پیمان و بر نخواستند سوی جایی خود هر کسی باز گشت ز هر ضلع هر سروری از جنبه</p>
--	---

خواستن سرداران کابل اکبر نامور
را از توران و نوشتن به احرخان
بسوی قندهار برای شورش گردوار

چو زین رنج آسودگی یافت چنان
 زو و نامداران کابل زمین
 همانا که از پیران سخت کار
 که باشد یکی نامور سر بلند
 نژادش ز پشت بزرگان بود
 پاکیزگی گوهر او بآب
 بخوابیم و بر خویش سرد کنیم
 به نیروی او از بداندیش مرد
 بدین رای خود سردان کزین
 ز شاه وز دستور شورید جان
 بدین چاره چون سر برافراختند
 در افتاد بر نام اکبر نگاه
 که پورا میراست و نام آور است
 خردار و هوش و آئین و دین
 توران و ایران چنین یکسوار
 پسندید هر یک بدو سرور گما
 نهادند بر نام او پایدار

یک اندیشه نظر اندر نهان
 نمودند بر کینه جستن جبین
 شدند از پی سرور و خوشگزار
 دلبر و سپهر سرد و پو شمشند
 خردار و مردم میدان بود
 بود نامور چون رخ آفتاب
 بفرمان او سر به مغر کنیم
 بمیدان مروی بر آرم کرد
 ستودند بر هوش ده آفرین
 بسی کینه پیدا شد اندر نهان
 بهر نامور قرعه انداختند
 بسالاری شوکت و آب و جابه
 نژاد و گهراز همه بهتر است
 دل شیردار و بمیدان کین
 نیامد بدون از هزاران هزار
 بزرگی و سالاری و برتری
 سپهداری مرز کابل و دایر

<p>چو گشتند باهوش خود استوار بعد از ذل سبیر را نداند بسوی مصر از سوی امیر</p>	<p>بدین رای خود هرین نامدار به اندم نویسنده را خواندند بغش آورد نامه دلپذیر</p>
<p>نامه سرداران کامل به اکبر خان شیردل</p>	
<p>ز مردان بگیتی تویی با دگار سزاوار هر بهتری و بهی که آمد برو چون تو پاکیزه بر بهر رنج و شوار غمخوار ما با همچو اباستے خود معتری شد این کشور از دین دامن نیما ازین مرز شد تخم افغان تباہ نباشد با هیچ فریاد رس سپے داد ما بر به بندی کمر به بخشاک بر تو به بخش خدا نه ناموس هر جا بماند ندین نماند کبس مایه نان و آب</p>	<p>نویسد به اکبر که ای نامدار ز شاخ بزرگی و پشت همی بر آن شاخ باد آفرین سر بر تو پشت یلانی و سالار ما پدر پر مید نامور سردار ز کابلستان بادت این آبی ز جود جفای بیداد شاه نماند بانگ و ناموس کس اگر رنگ داری به نام پدر ز ما پیش ازین گرچه آمد خطا و گرنه ازین پس به کابل زمین شود خانه و خانمانها خراب</p>

<p> ز پادشاه آید ایوان و بزم بدست جفاکاری رنگ و نام دیگر چند باشی بتوران بیا جهان پهلوانی دلپشت سپاه ترا کین زبید او گر خواستن به اسب سلاح و برخت و بزر پادشاه تو بهر نثار آوریم دیگر اندران جابگیری و رنگ اگر رو به چیمی ز داد آوران پنی داد او اگر نثاری شتاب همین است پیمان ما و پیام </p>	<p> بگلشن نهید آتشین بوم و زغ زن و بچه باشد کینز و غلام که بی تو درین کشور آمد بلا بیاماز دشمن سوی کینه خواه زمان شکر نازه آراستن همه آن تست اینچه سحر به بدخواه تو کارزار آوریم جفا کردی بر جان ما کار رنگ یکے شدم بادت ز روی جهان به محشره بزدان چه گوئی جواب بنام تو ای نامور و السلام </p>
<p>نامه دوم سرداران کابل به اخترخان</p>	
<p> دیگر نامه تقریر بوی درنگ باختر نوشتند کای نامدار همانا که از فرنگ اختریه طبع کابل از راه جور و جفا </p>	<p> زیند و زبنازه نام و رنگ توئی سردور کشور قندار سر غلبه و سره ساکری نماندست بر روی و آئین بیا </p>

<p>گرفت است راه بخاری به پیش شاد و آه از عهد و پیمان چو یو بخارت گری بر کشته ده دوست ازین درد شد جان مردم برزند ترا باید اکنون نیاری درنگ سپاه و سپهدار ازین شاه شوم برون برکش اندست او قندار ترا دگر سروران را تمام که ما جلد بر کینه آماده ایم بکن آنچه باشد سزاوار مرد نگارنده چون بر نوشت این چنین سبک هر دو با هر دو قامت سپرد کنون فتنه بیدار گردوز خواب</p>	<p>بجان جهان میزند زخم نیش بر آورد از جان مردم غریب در رزق بر روی مردم به بست که بخت از نام و ناموس و بند در آری به بنوا خود کار تنگ نمانی که ماند در آن مرز بوم بصلح و بکین هر چه آید بکار همین بند و آگاهی است و پیام ز راز خودت آگهی داده ایم مبادا که نامت در آید بگرد بهر نامه زو نقش از گنبن که بر یک بسوی راه خویش بود که یکسر شود شاه و لشکر خراب</p>
<p>آشوب بر قاسم بن بکابل و یار از جای شهربار</p>	
<p>بمخوانند آن موهن خجستان</p>	<p>ز آغاز آشوب این دیار</p>

چو برگشت شهر را ز پیمان مزاج
 بسختی ز مردم همیخواستند
 نبرهان او تندتر شد و زیر
 بر دم گران آسان سخت کار
 فل مردم از درو آمد بچوش
 همه کوه بانان دشت و دره
 همه مرزداران و پسر نامور
 چه از بندگان و ریشهریار
 لبی روزی خود بجان آمدند
 خراج آوردان گشته آشفته سر
 همه درین درو ناچار و چار
 به راه و به دشت بالا و پست
 شد از فتنه بید و بر ره روان
 ره قاصد و کاروان بینه گشت
 گلاب و در آمد بخت گری
 در کوه خیر و در آمد به بند
 ره کندک تا به کابل و یار

بهیز و دو برگشت و بستان خراج
 بی زندگشی گشته بیدادگر
 یکم کردن روزی و جا بگیر
 که کج باخت بازیچه را روزگار
 در افتاد در کوه و صحرا خروش
 بر آشتی نهند از کین یکسره
 ز خود و کلان جمله بر کرد سر
 چه جاگیر یابان و تنخواه دار
 ز پرسو بکین در فغان آمدند
 و چون ازان برگشت افزود ز
 بغارت گری تازه شد و ز کار
 بنا را چ مردم کشاوند دست
 نماند ایمنی را نشان در جهان
 ز زندان در بزن هر کوه و دشت
 بهر قاصد و هر پرو و لشکری
 ز بزن شدی راه دور گزند
 نماند ایمن از راه بر گنجدار

گهی باوران مانده از ناز و تک
 بهر جا که بود اندر چرا
 بسی بگداز گاو و از مشت
 زهر سوشب و روز بودی فغان
 ز هندوستان پر که رفتی براه
 هم راه داران ز هر دشت و کوه
 بزه هر کجا بود چا پار مرد
 در آباد و ویرانه یکسر تمام
 سرایر بر آتش ب شد و دشت دور
 براه اگر نامه بر تا ختی
 همه دیو ساران ز صحراد کوه
 ز شاه و ز لشکر نیاورده باک
 بهر قاصد و کاروان میزدند
 ازین ورود و در کشور افتاد شور
 چو زین ماجرا شاه را شد خبر
 روان کن قشونی بر این سوی کار
 بتازد روان تا حصار جلال

زمینان تنخاک و از گندک
 ر بوند تا راج گر جلد را
 و نام بهار راج تا راج گر
 که غارت شد آن قاصد کاروان
 شدی گشته در خیران بیگناه
 پریشان بر فتنه زار و ستوه
 سرش آمد از دست ریزن بگرد
 نماده ز بام و ز چا پار نام
 که بر نامه بر بسته شد ر بگذر
 سر و جان و آن نامه در با ختی
 چو آشفته غولان گرو و ما گروه
 در آورده بر جان مردم خاک
 دلیرانه چون گرگ بر گوسفند
 که شد فتنه نازه را دست زور
 بدستور ز موی و کای پر بنر
 کزان خیره سرا بر آرد و مار
 کند و شمنان را بره پایال

<p>گویی با فوس و حشر که پس زن و بچه گان را در آرد ده و قریر را پاک و بران کند بجائیکه از فتنه باشد کمان بر آراست یک لشکر کینه خواه ردان کرد لشکر بران بر کنار ز کابل سوی خیر اند گذر ابا سیل سالار با آب و جابه خروچین او ز گردون گذشت</p>	<p>نه بخش پذیر تن و جان کس نه بگذارد از زنده بر ناو پیر بهر اولکا آتش کین زند ندارد ز آباد او یک نشان پذیرفت دستور فرمان شاه بسالاری سیل گردن فراز برون راند یک لشکر کینه ور همان لشکر تند و جنگی سپاه فرو گفت روئینه خم را بدست</p>
--	--

راندن سیل سپهدار برای سزای
کردار اشرار و بررو آمدن کارزار
ورسیدن آن نامدار و در صهار حلال
به بسیاری جنگ جدال

<p>سوی کندک کرده آنگ راه که لشکر روان شد بی ترکمان که از کینه کینه بسوزد زمین</p>	<p>روان شد فسلاق نمود کینه خواه از و آگهی شد بهر جا فراز سپاهی ز کابل برآمد بکین</p>
---	--

بفرمان شهبه از سر کین جنگ
 ز نیرین و یمنان و خیر تمام
 سرازتن ز تن جان برآکنند
 چنان لشکر کشن تند و دلیر
 نه بخت بجان و تن کس تباه
 ازین آگهی شد بهر جا خروش
 کشیدند از کوه و صحرای فریب
 بیدان کین کین ساز آمدند
 ز هر سو بغوغا کشیدند شور
 ز هر چار سو کرد لشکر چو شیر
 به بستند راه در کینک
 به تیر و سنان و نیزه پین و تیغ
 سپه را ز هر سو گرفته جنگ
 کند و کمان جو در کار شد
 بر آنکس که بماند یز لشکر برود
 ز لشکر جدا هر که کرد یگذازد
 بسی مرد ازان لشکر نامور

بخویشی مانیار و درنگ
 نماند کس زندگی جز بنام
 به آ باد و دورانه آتش زند
 بر آردورین مرز یک و آردگیر
 نه پوزش پذیرد نه بخت گناه
 بهر ضیل افغان در افتاد و جوش
 دلیران افغان چو آشفته دیو
 بناراج لشکر فراز آمدند
 چو شیران به نیر و چو پیلان بزود
 دویدند بر کینه جستن دلیر
 که لشکر نیار و ازان راه تک
 نکر وند بر کینه جستن و دریغ
 نکر وند بر جنگ جوی و رنگ
 سرفتنه از خواب بیدار شد
 فتادی گون بر رخا ک خون
 نماندی بجان و تنش زینبار
 نه گشت از زخم تیر و تبر

و دیدند از هر طرف کینه کشیش
 بشمشیر و خنجر بر آورده دست
 نشان بوه دشمن چو از هر طرف
 بفرمان سالار لشکر ز توپ
 بفرمان آن سرور نامور
 بر آمد بیدان چون تند خورشید
 غبار از زمین سرگردون کشید
 درخشید برق بلا از نهیب
 گردون سیاه اجل بر کشید
 بارید زان ابر باران مرگ
 پهر زخم زان گوله زخم زان
 بسی خسته افتاد بر سوبه پشت
 فرو بست راهی بدانند لیش مرد
 بدشمن نشد تاب پیش آمدن
 ز بر سو پر از کین و پیکار رساند
 که بپلام شب کرده قابو نگاه
 بشجون کین کرده مدعا گوید

چو گرگان آشفته بر خیل مسین
 به لشکر و دیدند چون پیل مست
 سپه بست بر عرصه کینه صف
 روان گشت بر دشمنان زخم و زود
 بتوپ اندون کرد آتش گذر
 بدریای آتش در اما و جوش
 بلرزید کوه و زمین بر درید
 یکے شعله زود و فراز و نشیب
 هوارخت آتش به بر در کشید
 که بر خرمن دانه دیزد و تکرک
 ز دشمن تپه شد سر و باز تن
 سرکشگان از تن و جان گذشت
 که آرد به لشکر توان حمله کرد
 ز راهی به لشکر توان زادن
 گرفتند بر گرد لشکر فراز
 بریزند از چار سو کینه خواه
 بازند بر روی لشکر و پیر

در آیند اندر سپاه فرنگ
 نبردند در لشکر کینه در
 نیارند بر کس ز لشکر و ریخ
 ابا خنجر و شتاب و شمشیر تیز
 بزخم گران گرز و بازوی نقره
 چو شمشیر نور شدید شود در غلاف
 شد از دیده بر بسته راه نگاه
 بشخون بر آمد خروش بلان
 بپاشد ز هر چار سو رستخیز
 شد از تیز روی هوا زاله بار
 ابا ناخج و خفت و زوین سنگ
 بشخون بر آمد ز هر سو غریب
 ز لشکر دم توپ شد شعله خیز
 ز ابر بلا بر و خشد برق
 در آمد بدم از در آتشین
 بغریب آمد نهنگ بلا
 تفنگ از دم کینه بر زد و خوردش

بشخون گری همچو گرگ و پلنگ
 ز هر سو بشخون چو شیران نر
 در آمدند کبک سپه زیر تیغ
 بشخون نمایند یک رستخیز
 بکاوند از بهر بد خواه گور
 شب از وقت سراز مرگوه وقاف
 هوا تیره شد روی گیتی سپاه
 شپا شتاب تیر و چرنگ کمان
 قیامت سر خفته را گفت خیز
 ز هر سو بران لشکر نامه دار
 گرفتند گرد سپه راه تنگ
 به پیرامن لشکر از غول و دیو
 شد از گوله روی فلک زاله ریز
 جهان را بدیای خون کرد غرق
 هوا شعله زد و در زمان وزین
 بدم شعله زد و این اژدها
 به پرواز آمد سر مرغ هوش

بود بر زمین زور آتش شراره
 پدانه لیش را تاب و تیر و نماید
 از آن زخمه توپ و تیر و تفنگ
 گرفتند از جنگ شجون گذر
 رخ از روی مردانگی راستند
 یکدیگر یه را نیاورد پا و
 کراسرور آمد بجاک و بخون
 پریشان شد انبوه شجون گذر
 سحر که چو خورشید بر کرد سر
 زهر سو دگر بر سر ترکناز
 بگرد سپه بر گرفتند شور
 زهر سو به تیر و کمان و کند
 به شکر گرفتند پر خاش جنگ
 همه روز بگذشت در وارد گیر
 چو در زیر این گنبد لاجورد
 علم زد و بیکدست لشکر ز راه
 به آویزش و کین نهادند سر

بمیدان ز آتش پاشد حصار
 که شجون در آورد لشکر براند
 همه را به پیچیده از نام و ننگ
 براه بر سیمت نهادند سر
 بهر خسته و کشته بگذر اشتند
 که بر پا بماند و کدام او نهاد
 بهمان که شد زندگی رهنمون
 زمینان مردان با گرز دار
 ازین کوه ساری بر اندوه زد
 رسیدند بر کرد لشکر فراز
 که بر زهره شیره انبوه بود
 دویدند از سوی بست و بلند
 فرومایه چند بے نام و ننگ
 تیا سوده بر جای خود تیغ و تیر
 سپاه شب آمد ز ره خیمه کرد
 با کرده سر ساینه و بارگاه
 نکر وند از کشت خون در گذر

سپه راهمه شب دوران پهن داشت
 نیامد سرکش به بالین خواب
 برآمد شتابان پراه فلک
 دگر باره شد کرد لشکر محوم
 همه کینه راتنگ بسته کمر
 رسیدند بروی لشکر فرار
 پا کرده هنگامه داوری
 ز لشکر همی اند توپ و تفنگ
 همی رفت لشکروران سخت راه
 شب و روز در چالش و تکرار
 بروزانه را راستن کارزار
 همه روز و شب در تکاپو و جنگ
 سوار و سواران سرخورد و خواب
 سیلج و سپه بر سپه گشت بار
 نه فرصت دمی تا که دوش و کمر
 نه دست دلیران ز توپ و تفنگ
 بر نیسان چو ماهی درآمد گذار

بخون بیزی و کینه جوی گذشت
 که از خواب بر کرد و سر آفتاب
 سپه شد روان برده جگر لک
 در آمد ز هر سو بد اندیش شوم
 بکین خواستن جگر بر کرده سر
 بگونه سیلج و بدست دراز
 دلیری و شوخی و کند اوری
 بروی بد اندیش بردست جنگ
 بد اندیش از چار سو کینه خواهد
 همی رفت لشکر برنج و دراز
 ز شجون شب داشتن پاسدا
 نه ز صمت دل مردم آمد به تنگ
 گذشتند گشتند بیوش و تاب
 تن مردم از بار خندان فکار
 بر آساید از بار تیغ و تبر
 دمی بر نیاسوده ماند می ز جنگ
 سپه ایش و روز در کارزار

دل لشکر آمد بدو اندرون
 کسی تا با استواری نماند
 سپه اندر آمد بسوز و گداز
 بشکر بقدر سود کاهی پرولان
 یکجای چاره گویم بردان کنون
 حصار جلال است نزدیک تر
 و از استوار است و پس بایدار
 سپه رو نهاد جانبان حصار
 به پوید ز ایدر شتابان براه
 بیک چند آنجا آرام و ناز
 با سایش و ناز و نیر و شویم
 بفرمان سر لشکر نامدار
 همی جنگ می کرد وی شد براه
 هجوم بردند پیش بر کینه خواست
 بهانگوز لشکر جدا ماند و مرد
 بدت ببانده پیش آمد سرش
 قضای فلک همچنان رانده بود

که شد رنج بسیار ز صحت فروزون
 بمیدان سر پایاری نماند
 سپه دار سیل آن یل بر فراز
 دلیران و نام آورد پهلوان
 کزین در طه کشتی بر ارم کنون
 از پنجاب نزدیک اندر گذر
 پر از بنس چیزیکه آب بکار
 نه اندیشه از رنج این گرد دار
 در آیند و در پلان سپاه
 تن و جان بر آساید از بر نیاز
 پیشه من بباریم دهم و شویم
 سپه اندر آمد براه حصار
 شتابان با میدان بپناه
 ز پیش و ز پس مانده از چپ و راست
 تن و جان خود را سلامت نبرد
 همی ماند در خاک و خون سرش
 ز جان بر شد انگس که پس مانده بود

<p>سوی دژ که بر خود گزیند پناه که تا بر حصار جلال آمدند در روز بروی سپید بر پست بر آسود از صدمه گپ و دوا سر و دند بر جان سرور دور بدل شد همه قایق با نامشما خواه دار و دراه ز کجا ز می بازی آسمان</p>	<p>به یگونه میراند لشکر بر اه دور و زود و شب تند میراندند سپیدار و رگشت خدمت پرست و سآمد سپید اندرون در حصار سبک شد تن با رخصتان و خود جان و تنگ شد دمان آشنا بجان شد امان درین شنباه کز آن می نگارم یک دهستان</p>
--	---

تشنق و زیدین مارنس بازی
 و خواستن او را و برخواستن فتنه بر شور

<p>کجا بیت ز آشوب کابل دیار ببرد هوش فرزانشگان را بیاد کند کور و کرم در چشم و گوش گراید سرش را بر اه بدی زنده پرستینه نام و تنگ بر آید از و نامسز اول کار</p>	<p>چنین کرد یک راوی را هشکار که چون آسمان بر یکین بر نهاد نماند به نظر اندوهن جای پیش غار و بجان ما به بخر و می به پیواره آرد ز ناموس و تنگ ز نیکی نماند پروا اعتبار</p>
--	---

ز سالار و سرور نیا پی پسند
 همی اینخو دمنند پاکیزد رای
 رسیم ز کابل بدینسان خبر
 یل نامور نام او مار نس
 سپیدار فرمانروا و امیر
 تو مند پیل انگن وصف شکن
 مراد را خروش بود نزدیک شاه
 همی بود در خلوت شه ندیم
 قضا را یک روز آن نامدار
 خرامان همین راند در چارسو
 زهر پرزن و کوچ در گذر
 چو پیش یک خاز چون کرد جا
 زین دید اساده بالای بام
 بجزگان خدنگ دبا برو گمان
 بقامت چو سرور ز خار در
 جهان چون بان ماه در مکر
 خدنگش دل نامور خسته کرد

که آرد حصا بر سر مستمند
 بر این ماجرا گوش دل بر کشای
 یکسر دور بود با جاه و فر
 بشاه و بدستور بدیم نفس
 نکو خواه شهر پیش دست وزیر
 یل پر دل و گرد شهریزن
 ز دیگر بلان فر آب و جاه
 بدو چشم مردم با مید و بیم
 همی رفت از بهر سیر و شکار
 همید در جانب بام و کو
 تا شا همیکرد از بام دور
 دلش گشت صید کند بلا
 سراپا خوبی چو ماه تمام
 بگیو کند انگن صید جان
 به مار و کلام با هر سرد
 بهمان آتش عشق اوزد و مید
 کندش سر جان اولسته کرد

تن پہلوان گفت بے نا و نوش
 نشان جنت کاین خانہ و بام کیت
 بگفتند کاین خانہ را کتخدا
 بگفتا کہ دارم ازان مروکار
 در آرند او را بفرمان من
 بگفت و سوی خانہ خویش رفت
 زہر سوویدند فرمان بران
 ترا سرور نامور خواست است
 و را سوی ایوان او برشتاب
 بفرمان او مرد فرمان پذیر
 درآمد زہ زود در پیش او
 چہ بودت کہ بر خانہ من رست
 کلاہ ترا آسمان بوسہ گیر
 بفرما کہ با من بچار آمدت
 بدو باز پس گفت کای زاود
 مرا اگر بان مرز وہ چنان وہی
 میان یلانیت کنم سر بلند

ز جان دور شد تاب و از مغز سوس
 خداوند این خانہ را نام چیست
 فلان است فرخندہ و پار سا
 بدیدار او آدم خواستار
 سوی قصر شاپی و ایوان من
 دلش گشتہ از آتش عشق تفت
 بگفتند با او کہ ای نوجوان
 بہر تو جان دول آراستہ است
 کہ بخت تو بیدار گردوز خواب
 روان شد سوی پیش دولت وزیر
 بگفتا کہ ای سرور نامجو
 در انداختی سایہ فرہی
 توئی ہدم بادشاہ و وزیر
 کہ مہرم چنین خواستار آمدت
 تو داری دلہم را نداوی زورد
 کنم خدمت را بجان چون رہی
 ببال و بزر سارامت ارجمند

دراز گفت من سر بی بچی زکار
 پاسخ جوان گفتش ای نامدار
 کدام است این سخت دشوار کار
 بفرمان تو کشور است و سپاه
 چه کار است آن ای یل نامجو
 بگفتا که داری زنی همچو سرور
 مرا نیز عشقش بجان آمده
 به بر تو من آری گران ماه را
 چون کس نباشد بگیتی و گره
 جوانمرد چون گفت او کرد گوش
 بگفتا که دم در کش ای پر زه گو
 مشو خیره و سردی پیشه کن
 بناموس کس بر نداری نگاه
 بدین آرزو خاطر را متاب
 چنان به که باشی با این دوا
 چو پاسخ گفتارند مرد بزرگ
 بفرمود کورا بزند آن برند

سرت را بچون بر فرازم مدار
 ز فرمان تو در نیارم گذار
 که در شاهه باشد بد و نامدار
 ترا یک خواهند دستور و شاه
 که باشد بدان ماست آرزو
 پذیرد از چشم خورشید نور
 ازین در جهان در رفغان آمده
 بر بینی بخود شوکت و جاه را
 بر آمد سرت بر سر چرخ بر
 ز جانش بر آمد گردون خروش
 بدین بر زه گفتن در پر ابرو
 ز دوا در یزدان یک اندیشه کن
 و گرنه در آئی نگون سربچاه
 و گرنه جواب تو از تیغ و تاج
 به رنگ ناموس مردان بیاد
 بر دستند باز پس همچو گرگ
 کزان بند بر پای او بر نهند

<p>بفرمان او ششمین دیوسار کسان برود اورا بزندان درون چو آن بگیند شد بزندان و بند</p>	<p>در آونخت باوی چونک سکار پسشش بزنجیر پاسرگون جفا کرد در جان مردم گزند</p>
<p>داوری نمودن و الیان گرفتار بشاه جفاکار و آشنفتن شاه بران گروه بگیناه و راندن از بارگاه پیش وزیر و داویا بی آن تقصیر</p>	
<p>نماند اینی در دل خاص و عام همه خویش و اهلش بشاه دیگر نماند ان کابل و یار برفتند گفته کای داورش کنون کوکب بخت ماتیره شد وزیر نو پیش دست وزیر سناند ز ماروزی ما بزور همینو اند از باغ و بستان فراخ کنون دشمن بنگ ناموس ماست</p>	<p>بجان و بهال و بنا موس نام شدند اندرین داوری داوخوا همه داد جو بر در شهر یار بدا و اوران یاس فریاد رس که بیدادگر بر جفا خیره شد بر آورد از جان مردم تقیر کنند نیمه تنخواه را کم بچور بچور و جفا تند دارد مزاج ز بیداد و سخت افسوس ماست</p>

همه تنگ مردم کند آرزو
 مردم نهد بند و زندان بپا
 بفرما که انجام این کار به
 یکی راز مردان باین ستمت کار
 بخوابد از دست او رگنوز
 چنین تخم جور و جفا کس مکت
 بار اردان شاخ غم بر سب
 شهاب بگردان این سخن درو
 بده داد ما را پدر روزگار
 جهاندار باید که بر داد خواه
 بسامان بود چو هر عدل داد
 رعیت روم شد و شاه شبان
 چو داد او را بر سوار کرد
 چو بخت بد آمد ز گردون بر
 زبرد داد و دانش کند کار ما
 دل مردم از خود دور آرد بد
 جوانی سهر شاه عادل نبود

همان باز پس ما جفا تمه خود
 زمان را همیشه خواند آن ناسترا
 چه باشد که باید کیش می سزد
 کشند و بیکنند در بند خوار
 ازین درو شد جان ما را چون
 که آید برو ما زره جمله رست
 که در هیچ او چون بود جای آب
 ز راه صفا پروری بر نکرد
 که داد تو نزد او به کردگار
 به بخشودن داد و دار و نگاه
 کرد داد و جو باشد از داد و شاد
 ز گرگ جفا باشد او پاسبان
 شمشیر از گوش گر بود از چشم کور
 بود کار او جمله ما سودگر
 نه اندیشد از ریخ و آزار ما
 در آرد سر دولت خود بگرد
 دلش از بی داد مایل نبود

بر آشفته برد او خوانان بخشیم
 بفرمودگان مردمان رازدار
 پی دادجویی و پیش وزیر
 ز درگاه دستور جویند داد
 به نزدیک شاه پرزگی خوانان
 بسی دور ماند ز راه ادب
 چو داد آوران را بدیگوز و در
 به تندی و نفرین همه را براند
 گروه جفا و پیدوار داد خواه
 به باد و بخشیدن شهریار
 به بیدادی شاه خور و گلکان
 بی جستن داد خود بسیر
 نهانی یک مجلس آراستند
 نهادند پیمان که فردا بگناه
 در آرم بر پیش دست وزیر
 تن بر جفایش بشمشیر تیز
 فروزیم آتش در ایوان او

به تندی بر از وقت خسار چشم
 بر آرتن با چوب و شلاق خوار
 روشد این همه جمله بر نادر پیر
 به بیپوده گفتن نیارند باد
 بآن پرزگی داد آراستن
 به بیپودگی است لب
 نه از پیش خود راندیم خوار کرد
 ز دادش امید بهی بر نماند
 چو رفتند با هوش از پیش شاه
 سیر گشته در چشم شان در کار
 پر از درد دل گشت و پر غم روان
 به بستن بر کینه شب کمر
 ز فرزانگان داد خود خوانند
 سرفتنه سر بر کشت تا براه
 بپاداش کارش یکبار و گیر
 کین دایران شود ریزه ریز
 نیاریم باک از تن و جان او

<p> نماند شاه و دستور باک آوریم ز زندان همه بند بیرون بریم بر نیزیم از پاسبان جوی خون درین مرز جا برگزید درنگ بود جلا از خواستش کرد کار بگفتار و اخبار گیتی به پا سر و تن کشیدیم دوزیر تیغ بسوگند نام خدا سے بلند که چون بر کند سر ز خاور سحر که خیره کند دیده ماه و سحر </p>	<p> سرو افرش را بنجاک آوریم در سخت زندان زین برکنیم شما نیکم کس را به بند اندرون نداریم دیگر سپاهی فرنگ در آن پس با هر چه آید بکار پانده می نام مردان ز پا که بر تنگ و ناموس خود بیدین بر این بر نهانند چنان چند بر رفتند و بر کینه کردند سر در افتد هر سو ز بیداد شور </p>
--	--

شورش برداشتن واد آوران بخت
 گنجور شاه و غارت نمودن و کشتن
 بارنس او را راحی و خون ریختن
 خزانہ را بحال تباہ

<p> ز زخمش بروی شفق خون جکید بگردون درخشید شمشیر شبید </p>	<p> بخورشید چون میش کز دم رسید ازین کار گاه سپاه و سپید </p>
---	---

بکابل و دودن و برون بر طرف
 همه کینهها و در دل آراسته
 سدرانی که بودند مانگ و نام
 به پیمان گری جمله گرد آمدند
 بگفتند با خیل داران خویش
 کمان و کین را بکار آورید
 به بندند شمشیر کین بر کمر
 فرازید بر شاخها چرم خام
 بپا داشتش بیدادگر همچو شمشیر
 نیارند بر بارش هیچ درد
 همان بندی بیگنه راز بند
 ز شاه و ز دستور بیدادگر
 که گیتی به بیدادگر یار نیست
 ز روی بزرگان باداد و هوش
 گزیده دیران بر یک گروه
 برون رفت مهر و مدارا ز دل
 فراهم در آید گروهی دیر

بهر سوز مردان همی بست صف
 بهمانند زوا و اوری خواسته
 قزلباش و چندول و افغان تمام
 بکین خواستن داسا آنها زوند
 که گیرند این مردی به پیش
 به بیدادگر گیر و دار آورید
 در آرنند برنگ و ناموس سر
 بر آرنند شمشیر کین از نیام
 در آید و در کینه خوی دیر
 بران جان بیدادش افسوس کرد
 ز زندان جور و جفا برکشند
 نشاید که اندیشه آید لب
 به دماغ شایب سزاوار نیست
 بهر کس جوان گفتن آمد بگوش
 شدند از پی مارش کین بزوم
 نهان راز شد آشکارا ز دل
 ز بر سو یک کلاه کبرگ و شیر

بشهر اندرون تا جانان کوه
 بهر بیم و هر برزن و کویکو
 ز بیداد شهبود بر جافروش
 ز کیوتن چند جویای داد
 شتابان سوی خانه مارش
 بداد آوری بر کشیدند شور
 رسیدند بر در گه نامدار
 با یوان زره چون فزاز آمدند
 به نزدیک او چون گرفتند جا
 ز بر سو گرفتند کروش دلیر
 نمودند گای مرد بیدادگر
 همین بود پیمان تو کار و فنا
 ز بیداد تو آنچه شد آشکار
 گزیدی به پیمان گزینان تو
 بناموس مردم کنی آرزو
 ز مردان سوی بگد ناموس خواه
 بگفتند و شمشیر کنی آختند

بهر جاز مردم همی شد گروه
 به بازار و هر کویچه چار سو
 همی گفت هر کس بیاد بگوش
 بفریاد پیدا نهان برفساد
 بر اندندان داد چو چند کس
 ز آشوب شان تیره شد چشم بود
 نهان کینه داد در آشکار
 همه داد چو پر نیاز آمدند
 بکین درد نمیدند چون از واد
 بخون ریختن همچو آشفته شیر
 نهال بد تو بد آورد بر
 که بر با بناموس گیری جفا
 سپارد بد و داد آن روزگار
 به بیداد ما شد دولت باشکیب
 بریزی به بیداد ما آبرو
 گرفتار زندان کنی بیگناه
 ز بر سو بر آن نامور ما خستند

نگرودند بر پورشش او نگاه
 نگرودند بر گزبه پورشش در یغ
 زودندش بکین زخمهای ورشت
 بگشتند کردند او را پلاک
 تنه بود نازک ز برگ گلاب
 سبک کرده تن را ز بار سرش
 ستر بود کان را بطرف کلاه
 چو گو بود غلطان بنجاک و بخون
 دران خانه از نامور بر که بود
 نباشد یکسخت تر گیرد دار
 بخون ریختن بر کشاوند دست
 نداوند بر جان کس ز بهار
 بیام وورشش آتش افروختند
 زود آتش کین بکاشانه اش
 شکستند زندان و بندگران
 زندان همه بند را کرده باز
 ز روز پورساند بر پای رخت

همی بود چند آنکه او عذر خواه
 گرفتندش از چار سوز بر تیغ
 ببال و بدوش و به پهلوی پشت
 کشیدند از چار بالش بنجاک
 بنجاک و بخون ماند و خوار و خراب
 فکندند در خاک و خون پیکرش
 همی بوسه دادی لب هر ماه
 همین است کردار این دیر دون
 نهال تنش تیغ دشمن درود
 همان کشته شد هر که اندو خار
 بگشتند خستند کردند پست
 به تاب و بشمشیر گشتند خوار
 همه قصر و ایوان او سوختند
 بکندند از بیخ و بن خانه اش
 بریدند ز نجر زندانیان
 باراج کردند بار و دران
 کلاه و کمر بند و زرینه تخت

کزیده سلیخ جوا برنگار
 درآمد بتاراج مارا خان
 ز پر خنس و کالا که بدسیر
 بغارت درآمد بچیزیکه بود
 چو او او را آن برین سریند
 دلشان بمر داگنی شد دلیر
 سیخ چرخ بر کام خود یافتند
 در آنجا سوئے خاثر رگدز
 که او شاه را بود گنجینه دار
 رسیدند و رقص او یک کرده
 بگشتند او را به تیغ جفا
 و گرا سمت آن نامور را به تیغ
 در کنج را بر شکستند زود
 ز رمی بود گنجینه کاندر شمار
 و گریخت و آلات و سامان جاه
 کجا هر چه گنجینه شاه بود
 بتاراج بردند و برداشتند

بسی حقه پر گوهر شاهوار
 چه جان و چه مال و چه گنج نهان
 درآمد بتاراج تاراج گر
 برآمد ز بنیاد آن قصر دود
 بر بیدار گشتند فیروز مند
 بغریه پر یک چو غرنده شیر
 سر روی آرام بر تافتند
 دویدند از کینه آگنده سر
 هنر پرورد مرد صاحب وقار
 بگشتند از کینه جوی ستوه
 درآمد سر آمدارش ز پا
 نه پنداختندش زمانه در تیغ
 که بسته با طوق سمار بود
 بغارت درآمد دوده صد هزار
 که از دیدنش غیره کشتی نگاه
 بغارت برآمد از آن پاک دود
 کشیدند و بستند و بگذاشتند

سراپایان قصر و کاخ بلند
 بیا بود هنگام ما نیم روز
 بهر سو تن کشته و خسته بود
 به کابل کسی از هوا خواه شاه
 ز خور و کلان خادمان و خدمت
 ز دو دو سپاه و ز جنگی سوار
 که داد آورد پیش شاه و وزیر
 بدستور و شہ تا دہ آگهی
 یکے شد ز شہر شتابان ز راه
 رسید او بہ کناش نامدار
 خروشید گای سرور نامور
 برآمد مگر اختر بد بلند
 گروہی ز کین آوردان چند کس
 بکشتند او را بہ تیغ جفا
 و گر چند کس از سران گزین
 بہ کشتہ کشتند در گیر و وار
 ز بنیاد ایوان او تا بسر

بکندند و خستند و آتش زدند
 بگیرد بہ بند و بیار و بسوز
 در مہر و آرزوم بر بستہ بود
 نمائندہ کہ باشد بجانش پناہ
 ز بازار میان و ز خیل و حشم
 نمائندہ جان کسی ز مہنہ
 ز بیہ ادان فتنہ ناگزیر
 کہ کابل تہی شد ز فر شہی
 بہ نزدیک دستور باورو آہ
 بہ قساق لشکر کہ بہ پایدار
 فلک از پئے کینہ پر کرد سر
 جہان گشت بر کینہ و بر گزند
 یکے تاخت بردند بر مار نس
 سر نامدارش در آمد ز پا
 کہ بودند یک جا با و ہم نشین
 ز دست بدانندیش بہ روزگار
 زدند آتش کینہ آن کینہ در

ز رو پای و رخت و چیزیکه بود
 گروهی دگر سوی گنجور شاه
 رسیدند و با سمی آویختند
 کردند با مامور اسکر
 سرش را بجاک و بخون کرده بست
 بتاراج و یغمار بودند پاک
 دگر بود هر کس ز خیل فرنگ
 نماند است بر هیچ یک تن امان
 چو این آگهی شد بدستور شاه
 ازین آگهی جان او خیره شد
 کل راز سر بر سر خاک زد
 سوی شاه کس را روان کرد
 چو در پیش شهر رفت آزاده مرد
 نسیانده با شاه دهو آگهی
 ازین آگهی شاه بوزد خروش
 فرودمانده از گردش آسمان
 فرولسته در بند با لا حصار

سراسر بتاراج دشمن ر بود
 چو دیوان آشفته و کینه خواه
 بکین خون او بر زمین ریختند
 ز بیدادی خویشتن در گذر
 بر آورده بر غارت کنج دست
 نماندند در کنج جز سنگ و خاک
 شبها اندرون برگزیده درنگ
 ندانم کسی زنده باشد بجان
 جهان شد بچشم اندرونش سپاه
 رخ مبرد در چشم او تیره شد
 بد تن جامه از دست غم چاک زد
 که آگاه سازد مانده بود
 گذشته همه ماجرا یاد کرد
 که دولت رخ آورد در کوچه
 ز جانش توان رفت از مغز پش
 نماندش بدل تاب و نیر و بجان
 ز در کرده بر جان خود زینهار

<p> بدر بند شد آن سر بیخرو درین سو به قسلاق لشکر وزیر بکابل شد از دشمنان یک گروه همه بہر کین خواستن تند تر ز دپوز و زود شد یکے انجمن ندانست کس پیکاری دیگر جهان کشته انبوه از بر طرف زیر کوه و پر دشت نازان پیک بکشور ازین داوری شد خروش بانبوه می شد هجوم سپاہ گروہ پاشد پئے داوری برفتند در پیش بلا حصار بگردش گرفتند مورچال سخت بر آیند بر بارہ در بلند گروہی به قسلاق کردند رو گرفتند پیر امن آن حصار نه قابو کہ تا ترکناز آوردند </p>	<p> ز شہ اینچنین بزوبی کے سز و فرماند در کار خود ناگزیر ز شہریا دوہی و دشتی و کوه بہ جنگال و بازو چو شیران نر کہ جز کشتن و غارت و سوختن بجز راندن زخم تیر و تیر پئے کینہ جستن ہی بت صفا گرفتند جا در ورون ارک بہر اہل و ہر خیل افتادہ جوش بکین خواستن پیکے کینہ خواہ سوی شاہ از بہر کین آوری گرفتند بہر جان شہ سخت کار بنہ بستہ از پشتہ دستگ و لخت در آیند و گیرند شہ را بہ بند تا راج و غارت همه کینہ جو ہمہ کینہ برسند گیر و دار کنند از کین در فوجناز آوردند </p>
--	--

<p>گرفتند گردش زبالا و زیر گرفتند از خشم و کین کارنگ چو الوند در استواری بیجا</p>	<p>دویدند بر کینه بستن و لیر بدستور و با سروران فرنگ در سه بود از شهر کابل جدا</p>
<p>دست یافتن کا بنیان بر حصار انبار خانه ذخیره سپاه فرنگ</p>	
<p>بخوردن که تا جان کند استوار زده توده بر توده انبار ما به اسپ و بر دو سپاه و سوار زیر پیزی ما گونه گونه رسید پنهان بود چندانکه بد جای تنگ در آن دژ فراز آمد از اهتمام به برگ و درخت و بامان نیاز درویش پر از توپ و از منجنیق گذر مدد همس بگناه ستیز که بدخواه نارد بد آنسو گذار دویدند بر در بدست دراز</p>	<p>فراهم درو بر چه باشد بکار ز سورات و از جنس خروار ما بچیزیکه آید بخوردن بکار فراهم در آن درمی رود رید پراز رفت و باروت و سامان جنگ به سه ساله سورات لشکر تمام که دیگر سپه را نباشد نیاز زده حلقه خندق بگردش عمیق فرو بسته بر امن جا رگ ریز سپه بر سر باره اش پاسدار گروه بد اندیش بر ترکناز</p>

گرفتند بر اسب را دلیر
 ز در پا سواران بانام و تنگ
 بر آمد ز گردون غبار بلا
 شد ز دود آئینه چرخ کور
 قیامت بپاگشت کرد حصار
 کران گول تند سندان شکن
 شکسته سر و گردن دوش و دست
 سپاه دژ از کینه و پرستیز
 مگر کینه در آن پله بیم و باک
 ز بر سو بگردش گرفتند تنگ
 ز بر سو نهادند پرستیز
 فرو بسته دیدند راه گذار
 بدیوار و در نزد بان و کند
 ندیدند راه فراز آمدن
 فرو بسته خندق گذر گاه را
 همه کینه جو یان با تر کتاز
 بکین دست مردی بر افراشته

بکین افکن و کینه در همچو شیر
 بر اندند چندان ز توپ و تفنگ
 بمیدان بارید خون از هوا
 هوا تیره مار شد چشم بود
 از آن زخمه نو بهار شرار
 سه ایا بداندیش راست تن
 در افتادید خواه بالا و پست
 بر اندند از گوله باز خیم تیز
 به تر سیده زان زخم دور و پاک
 همه جلودر همچو مرد و پلنگ
 رسیدند چون بر لب جاگرتز
 در آنجا به نزدیک پای حصار
 بیورش فرازند و بالا بلند
 ز خندق بدیوار و در آمدن
 به تنهایی خود کرد گم راه را
 نمودند بازوی مردی دراز
 بخاکش بخاشاک انباشتند

در آورده از روی خندق گذار
 پیا بر زوه نرو بان بلند
 بران دژ ز پر سو فر از آمدند
 گروهی رسیدند بر دژ فراز
 شکستند در بند دژ را بزور
 بدژ اندر از چار سو ریختند
 سپاهی که بود اندر و پاسبان
 سرسات و شمشیر چون شد بدست
 بریده سر سبز و روانه تیغ
 بر آنکس که بود اندرون حصار
 ز خورد و کلان یک یک کشته شد
 دران پس تبارج پروا خستند
 ره بودند با دست پای دراز
 و گر چه پادار کران با رخت
 در و بام دور را بکنند پاک
 وز انجا به قسلاق کردند رو
 بسیدان کنان نامور

رسیدند ماران با پای حصار
 نه ترس از هلاک و نه بیم از گزند
 بکین خواستن تیغ سر آمدند
 بزخم سردست کرده دراز
 به تکبیر پا بر گرفتند شور
 چو گرگان به نخچیر آویختند
 یکے راند و اندر خانمان
 سر پاسداران دره کشت پست
 نکردند بر جان یک تن دریغ
 روانش نموده تن با پیدار
 بخون خاک در جهل آغشته شد
 بغارت گری دست ازاختند
 همه رخت و کالا دراز
 بر و بر زدند آتش کینه سخت
 ز دندان سر باره اش را بنجاک
 بدستوران لشکر نامجو
 به بستند بر کینه جوی کمر

<p>همی تیر را نندند و زخم تفنگ زمانه ترک و تازی گرفت فلک از سر کینه بر کرد سر</p>	<p>گرفتند بر کرد و قسلاق تنگ چو گردون بدیگونی بازی گرفت بکشور شد آشوب از کینه ور</p>
<p>ور مانند وزیر با لشکر قسلاق در اندن سلطان و نامدار راه سپاه کینه خواه به قبیله ان گروه شقاوت پزوه</p>	
<p>کجی کرد گردون بران راه راست بپا کرد گیتی دگر بند و بست فلک سر بغیر وزی او نهاده یکے رای زد با سران فرنگ گزیده یکے بزم آراسته فلک گشت بر کار ماتند کرد جهان کشت بر جان ما کینه خواه بر اشفت بر جان مار و زمار نانه بجانت و دیهیم و گنج گردان و این لشکر نامجو زوند آن سر نامور را بگزد که بودند با او بیک جا گروه</p>	<p>ز شاه و سپه فری رو بکاست بر آمد برون نام مردی ز دست بلندی بدانندش را دست داد دین چاره دستوز ناموس و تنگ همه را به نزدیک خود خواسته بگفتا که ای نامداران مرد ز بیداد این بے نیر بادشاه در آمد ز اختر کجی ما بکار جهان پر شد از زحمت و دور ازین خیل افغان چه آید برو نکردند بر مار نس، هیچ دور دگر چند کس سرور باشکوه</p>

هفت را بگشتند بار پنج زار
 بخار شهر بودند سامان و گنج
 باین کوه مانان کابل نژاد
 چنان خیره گشتند در ترکاز
 کنون آن هجوم فرمایید چند
 نخواهم که اردول من نیاند
 که با من کزین لشکرات و سپاه
 بر آرم سپاه و یکے نام دار
 پارود سن مان کینه خواه
 بر آنکس که اندر برو کینه ور
 به کابل به پاداش این سخن کار
 همه بیخ و بنیادشان بر کند
 نماز و گریه با کسی را تو ان
 با بسخ همه سردان سپاه
 بفرما بدان سان که خواهد دولت
 بفرمان تو ترکاز آوریم
 مد ایم بر کین بکابل ورون

ندادند بر جان کس نینهار
 فلک شد مگر سوی ما کینه سنج
 فلک نام مردانگی بر نهاد
 نمودند بر حسن دست دراز
 بخوابد که سازد مرا مستمند
 زمانے اگر دست شان شود
 بپاداش آنان شوم کینه خواه
 ز قساق بدون بے گیر و دار
 نه بنشد کسی را بجای پناه
 به بنید همان زین خوش بر
 ز شهر و ز شهر برابر و بار
 به آباد ویرانه آتش زند
 که آرد چنین خیرگی در کمان
 بگفتند کای همه پادشاه
 نما نادانین پنج پاد و کلت
 سرد شمت را بکار آوریم
 ز دستش بر آرم در یک خون

چو دستور زیگوند پانچ شفقت
 پهلین کرامی نام پرواز شیر
 سپاهی بگردار بیجا نیاز
 بفرمان او سلین نامور
 ز لشکر کزیده سپاه بزرگ
 برآمد دمان بهر کین خواهان
 پمیراند کیه سوار و سپاه
 هجوم بداندیش شد کینه ور
 دویدند از بهر سگاه عیش
 گرفتند بر کرد لشکر هجوم
 زهیر براندند تیر و تفنگ
 به شتاب و بشمشیر عشق کردند
 یکے حملہ کردند چون شیر ز
 وزین سولمان سپاه فرنگ
 نمودند یک سخت تر تر کتاز
 به برق افگنی کرده سر پرستیز
 در دوش پر شد ز برق و شاد

بران سروران آفرین خوانند گفت
 کزیدیم ترا ای سوار و لیر
 بکین بداندیش من تر کتاز
 کمر بست و بر کرد خفتان با بر
 هم بر زد مشیران چو آشفته گرگ
 به تندی یکے جنگ آراستن
 سوی شهر برسان ابر سپاه
 بر او تا بکل نیارد گذر
 به انبوه از چار سو کینه کشیش
 چو زاغان آشفته از بهر بیم
 بهانای تندی بهر پوست جنگ
 بی روی سپه تری راندند
 که بر کل گور آرد گذر
 بسیدان مردی بناموس ننگ
 به توپ و تفنگ و سنان دراز
 دم توپ کرد آتش کینه تیز
 هوشند ابراجن ترال با بر

چو بعد از لب تو پ آواز شد
 هوا گشت تندر خروش از نهب
 ز دشمن بسی را بر آمد بجاک
 سپاه و سپهدار سلین چو شیر
 به تندی یکے آتش افشانند
 بدانندش نکشوده ره پیش مرد
 بهر کوه و پرشته و تخت و سنگ
 بدینسان چون گذشت دو پاره روز
 سپه اندر آمد به تیمار و درد
 سپهبار بال شکر پر شکوه
 بسنجید از پرنشیب و فراز
 رسیدن همی بود و شوارتر
 همی دید و شوار ما گاه شام
 در آیدون شب اندران جا تنگ
 که بدخواه بد خیره در کارزار
 چو دید آنچنان سلین نامور
 خروشید و گفتا سپاه و جوار

نهنگ بلارا و مان باز شد
 همی شعله زد و در فراز و نشیب
 سروتن شد از زخمها چاک چاک
 ز بر سو بیدان مردی دلیر
 شتابان سوی شهر میرانند
 بیدان نیاورده تاب نبرد
 همه برگزیدند بهر درنگ
 بنا بید خورشید گیتی فروز
 جگر خسته از تشنگی گشت مرد
 بیدان بیا بود برسان کوه
 که تا شهر میدید راه دراز
 که دشمن فزون بود در گذر
 ز میدان شهر اندر آمد مقام
 مبادا که بریم رود کار جنگ
 بانبوه از چار سو بے شمار
 بدانندش تداست و پر کمر
 زمانے براساید از کارزار

بر آسوده گرد و به تیمار و در و
 بهر جا بر آنکس که باشد به پا
 سخته جان کشته از ترکتاز
 چو آسوده گرد و تن و جان مرد
 که فرو بیک حمله برسان شیر
 به بنیم که چون است پیکارشان
 بفرمان آن سرور نامدار
 بهر جا کجا بود ایستاده مرد
 بران دشت کین چون سپاه فر
 هجوم بد اندیش بالا و پست
 گرفتند با تیر و پیکان سستیز
 ز لشکر همان آتشین اژدها
 همبراند از کین بدشت مصاف
 ز زخمش دریدی بن سخت کوه
 ز غریب توپ اژدر و مان
 چو ابر زین آتش افروز شد
 تن دشمنان با سر و دوش و بال

که آید سر تاب و بر زو ببرد
 هانجا به میدان ماند سجا
 بر اساید اندک به رام ناز
 سحر که ز تنده می فرازم نبرد
 زمیدان بکابل در آیم دلیر
 کجا آن سپاه و سپید ارکان
 علم ز دور انجا سپاه و سوار
 هانجا با سودگی جاسے کرد
 زمانی کزیند جای درنگ
 بگرد سپه آمد و حلقه بست
 گهی در مقابل گئی در گریز
 بهر سو همیکرد آتش بپا
 همان زخم از توپ خار انگاف
 بد اندیش از ان زخم آمد سوره
 ز چالاکي دست برق انگنان
 زین و زمان در تب و شو شد
 از ان زخم شد خسته و با پمال

<p>که دشمن ز نزدیک او بر براند گذشت از همه جنگ کین آوری بجای که جان باید آنجا پناه که بودند در کینه چون نره شیر مانند بر کینه ترکتاز گرفته دوری خدنگ افغان به کیسوی خسار مهر آور و شود آسمان تیره چون رنگ نیل هم از تیرگی خیره گرد و نگاه نه غوغا بر آسود گرد و چو گوش بره از طلا به بریزیم خون سردشمنان را بگرد آوریم شب دشتی بهر کین انتظار به پیشم زگفتار این دهستان</p>	<p>چنان آتش کینه را بر فشانند کسی را ز سر دور شد و آوری گر نزان برانند خوار و تابه گروهی ز نام آوران و دلیر پند بسته از پر نشیب و فراز از آن در دیده سرور نهان بین رو که شب پرده لاجورد بر اندوده گرد و فلک بر زین بوانخ بپوشد بر خت سیاه جهان بسته باشد از پر خروش بشجون بر آیم اندر فشان دمان بر سپیک نبرد آریم بدین گونه پر مرد و پر نامدار چنین گفت آن راوی نغز شبان</p>
<p>رسیدن اکبر از توران بحکایت کابل بیان در سخن او از راه برین سپاه کینه خواه</p>	
<p>روان شد سوی اکبر نامور شب و روز میراند بالا و پست</p>	<p>ز کابل چو آن قاصد نامه بر کم حبت بر لب و بر زین نشست</p>

شتابان میرفت برسان بلبل
 نشان جست در قندرا آمد ز راه
 زمین ادب را طلب بوسه داد
 بگفتا که ای سرور نامدار
 همه نامداران کابل زمین
 بگفتند کای سرور شیرزاد
 ز بید او شاه و ز جور روزیر
 و را از پی چاره کار زود
 چون گفتار او پهلوان بر شنید
 ز سر تازه شد کین و بر نیز این
 بخشم اندرونش جهان تیره گشت
 بیاو آمدش در دورنج پدر
 ز بنید بر او ر بسوی و کن
 خود آواره ماندن ز خلی و تبار
 ز جانند آمد چو شیر زیان
 بفرمود تا بر کشیدند زود
 بر آن چو همه زمین آن کلام زن

و یا چون خدیگ که از زه کف داد
 بر پیش سرور از با آب و جاده
 بر پیش او نامه را بر نهاد
 بکام تو بادا سر روزگار
 ستودند بر جان تو آفرین
 ترا اختر نجات فیروز باد
 بر آمد ازین مرز و کشور نغیر
 و گرنه بر آید ازین مرزود
 ز سر تا پانامه را خوانده و
 یک آنش از وقت در سپه این
 بکین خواستن جان او خیره گشت
 ز بید او آن شاه بید او گر
 همان در روزندان فرزندان
 پریشان اشغه و خوار و ترار
 بکین خواستن نامور پهلوان
 بکنکینه زینتی به پشت کبود
 بر کستوانش پوشید تن

کند ی ز ابریشم تا بدار
 بختان و چو شن برار است بر
 سر قبضه شیخ را پوسد او
 کمر بست از بهر کین استوار
 یکے گرز پولا دندی بدست
 ز پولا و پوشان آیت کلاه
 برآمد ز قنر تن شیر زاد
 شتابان شب در روز کوه و دشت
 ز خشکی گذشتی بان پلنگ
 ہی بود بکهنه در ترکناز
 بمیدان یکے خمیر زونا مور
 در آنجا غباری بد و نرغ نمود
 برآمد بیک پشته بکرید
 سوی کابلستان زگرو سپاه
 ہی دید ابر سپاه را بچو ش
 هوا پر غبار و فلک پر ز برق
 درخشیدن برق و آواز توپ

بفرآک ز نیش بر پشت سوار
 ز پولا و پنهان معقر سپه
 به قلاب بند کمر بر نهاده
 جهان پہلوان سرور نامدار
 گرفت و پیران باد پار پشت
 کزیده چهل صد سوار و سپاه
 به تنی همیراند بر سنان باد
 چو صحرایی راه وره میگذاشت
 بر پازوی چون شناور ننگ
 در آمد به نزدیک کابل فراز
 که در او در آمد بکابل گذر
 سوی شهر کابل پراز کرد و در
 زمین را سراسر بر آشوب دید
 هوا دید بر سنان ابر سپاه
 صدای تندرستی بگوش
 بدریای آتش جهان کینه غرق
 پدیدار ازو شعل کوه کوب

شد از دور رخسار گردن سپاه
 یکی دید و ربای آتش بویج
 پیل گفت آن پهلو آن کزین
 چنین سخت آشوب از بهر چیست
 بیک مرد گفتا هر چه نیاز
 بمن باز گوهر چه آنجا گذشت
 بفرمان آن مرد فرخ نژاد
 چون نزدیک تر شد بدان تیره کرد
 چنان سخت تر و پدید کارزار
 سپاه فرنگ از سرخشم و کین
 شد از کشتگان بسته بروی پشت
 بسی خسته از خشکی سرنگون
 همه مردم کابلستان و کوه
 بهر سو که توپ آتش از وضه
 بسی رازتن ریخته پا دوست
 ز میدان دل جلا شد پر نهب
 گریزان گردیدند جامه سپاه

کز تیره شد روی خورشید ماه
 سرفتنه را سرد آمد با موج
 یک آگهی بسته باید ازین
 چرا این چنین تندی و داور است
 روان آگهی کرد بر کرد باز
 حواست رسو این کوه و دشت
 روان شد سواری بگردار باد
 در راه بچشم اندرونش نبرد
 کز و خیره شد دیده روزگار
 یک آتش کینه زو بر زمین
 یم خوش از پشت مای گذشت
 روان ازین کشتگان جوی خون
 ز مردانگی گشته کیر ستوه
 بسی خرمن جانها سوخت
 تن از زخمها بر شکست و خست
 از آن زخمه کوله مایه شکیب
 پریشان بسد رود و خوار و تباہ

گرد پی بمیدان ناموس و تنگ
 کزان داوری جلد بر کرده رو
 سپاهی بکین تند پر کرده سر
 بد یگونی چون دیده بان بگریه
 بدید و عنان را بد چهره رو
 بگفتا که ای سرور نامدار
 برو کینه ور شد سپاه وزنگ
 چو گفتار او پهلوان بر شنید
 بگردان بفرمود زاید تمام
 عنان را گذارند و نهال من
 بهر سو که رو آورم بهر جنگ
 در آری یک سخت تر ترکناز
 بنخبر دل دشمنان بر درید
 دلیران بفرمان آن سرور از
 ز مروان و گردان و گردنگان
 به پشت پونان کشیدند زمین
 بزین آمد آن نامور هم ز جابه

بکین خوبستن مانده بر دست جنگ
 زور پیش میدان روان سو سو
 بهینواست آرد بکابل گذر
 دلش از غم و غصه در بر طپید
 به پیش سپیدار خود شد چو دو
 بکابل زمین تیر شد روزگار
 گرفت از گردون باو کار تنگ
 بهان بر زبان برودید
 بگوشند یکسر بناموس و نام
 بهیند بر مغر و بال من
 شما هم بشمشیر تیر و خدنگ
 سنان کرده بر بال پهان دواز
 بهشمن چو دوستی میدوید
 پر آراستند از سپه کارزار
 بگرز و کمان و کند و ستان
 نقشند در بد بردشت کین
 بهیند افکند شمشیرنگ راه

سواران پس پشت او چون نیز بر
 غبار زمین بر فلک ریختند
 بیدان صد از زخم لعل سوار
 درید از سم اسپ سخنان دشت
 بسی گول تندوز خم تفنگ
 دلیران نگر و نداز و یک نهیب
 بیدان کین در گرفتد تنگ
 صدای واد و بگردون رسید
 سلج دوشکر در آمد بکار
 درخشید زخم سنان و تبر
 نیاورد کس بر تن کس و برینج
 بکین چون سنان را برافراختند
 ز آب دم تیغبارانده زوپ
 جهان پهلوان تیغ کین آخته
 به نیروی چنگال چون تند شیر
 پیر سر که زو زخم بید رنگ
 خد گمش تن خود و سخنان دره

چو برق در سخنان خروشان چو بار
 رسیدند و باد و شمس آوختند
 دوزخ شد زمین و فلک شد و چو بار
 خروش دلیران ز کریان گذشت
 چو باران همیر سختی بید رنگ
 ندیدند بر خود فراز و نشیب
 قاتلند بر ضیل اهل فرنگ
 ز سم سندان زمین پروردید
 بیستان شد آن همه کارزار
 ز دست دلیران پهلو و سر
 به تیر و سنان و گرز و تیغ
 صف دشمنان پیش برافراختند
 بگشتند آن آتش تند توپ
 دو بان روی مروی برافراخته
 سپر پرولان را همیکرد زیر
 گذشت از سر مرد پشت بهنگ
 ز سینه بسوی قفا سر کشید

سنانش چو پرچمت از زور دست
 پیر سو که راندی نکاو و رمیون
 بمیدان دردن زود خون شد روان
 زیمیش دل سنگ خار شد آب
 زمیدان نهان کرد و در کوه سر
 نگه برودید با بست شد
 حرکتی گرز و شمشیر نیز
 سپه را دل از مرد می کشید مرد
 تبار یکی اندر گرفتند راه
 ز شب پرده گردید بر روی خویش
 یکدیگر را به نشناختند
 کسی بود از جان و تن تنه
 سپه را سلین چو زینگوز دید
 که ناگه در آمد ز گردون بلا
 بنا چاد چاران بل نامجو
 پریشان در آمد بقسلاق خویش
 تپید ز دشمن چو دشت نبرد

در آمد ز سپه بر آمد ز دست
 بر اندی از زخم سمش جوی جان
 همان از تن خسته و کنگشان
 ز دیدن فریاد چشم آفتاب
 کشیده بر رخ ماجر روی سپر
 سیاهی لکا فور پوسته شد
 در آورد بدخواه را در گریز
 بی چپه رخ را ز دشت نبرد
 تنه چندگان زنده ماند از سپاه
 گرفتند سهوی قسلاق پیش
 بز نهار جان تنه می باختند
 در آمد زمیدان بقسلاق حیت
 که گردون رخ از مهر دریم کشید
 در آورد خیل سپه را ز پا
 زمیدان بقسلاق آورد رو
 رخ و سپه از دست نم کرده ریش
 در آنجا جهان پهلو ان خمیه کرد

<p>یل نامور اکبر ارجمند که آمد سپیدار با قرصی</p>	<p>بران دشت خمیده سر بلند به کابل درآمد ز راه آگهی</p>
<p>آنگاه شدن کابل بیان از رسیدن اکبر نامور و آمدن کابلان و خوردن چش او با جرمی گذشته گفتن و پاری بستن و پند پر او بقسلاق با ختن</p>	
<p>در آمد ز بد خواه شد کینه ور که بر آتش کینه ور ریخت آب بمیدان کین داد مروی بداد به فیروزیش چرخ تابنده شد ز تیغش تپه شد سپاه فرنگ ز تیغش گریزان بقسلاق ماند سر بارگامش بر آمد پناه به تن باز سر نازه کردند جان دویدند پیش آن قهر راز بر روی و کردی دو چندان شدند بمانا و یزدان گلهبان تو به کارایز و پناه تو باد ز اختر بجان تو باد و پناه</p>	<p>جهان پهوان اکبر نامور نیاسود و پایش هنوز از رکاب ز قند در آمد شتابان چو باد ز سر نام مروی بد و زنده شد چو شیر آمد بمیدان جنگ کسی را بمیدان او پانماند کوزن اندران دشت آورد گاه ازین مژده پر با لگان و مهبان ستایش کنان با دل بر نیاز به پیدار او شاد و خندان شدند دعایانده کردند بر جان او بر آری سپهر و شیر ز او مباد از نام تو گیتی نبی</p>

بزنده مانا و مردی و زور
 سها و چشم فلک بر تو تیز
 بچاه تو گیتی بود پایدار
 ز نام تو نام دلیری بلند
 به نیروی تو زنده گشتیم باز
 سزاوار سالاری و قری
 ز شاه و ز پید او کرده یاد
 جفاکاری مار نس را بدرو
 ز پید او آن شاه بیدادگر
 همانند با پیچ ناموس و تنگ
 وزان در و غور بین مردان
 بچاره گری مجلس آراستن
 بکین خواستن کرده موگنخت
 که بر جا بمانیم و تخت و کلاه
 ز کابل بر آریم و بیرون کنیم
 چو این چاره آمد بر یک پسند
 ز ابر گزیدیم سالار خویش

تن به سگان بادا بگور
 سر و شمشاد بادور خاک ریز
 بفر تو بادا سر روزگار
 بهمانی با قبایل خودار جنت
 ترا بمر جاوید بادا و را ز
 به پیش تو ما چاکریم و ره پی
 بگفتن ز هر سوزبان پر کشاد
 بگفتن از آن عشق دان تند مرد
 بروم راندن داد و دیان زور
 ز پید او سرور سپاه فرنگ
 بشاه و وزیر و سپاه و سران
 ز نیروی تو داد خود خواستن
 بفر تو ای گرو فیروز تخت
 بشاه و وزیر و پهل و سپاه
 ز دشمن در بدشت پرخون کنیم
 به سوگند و پیمان نمودیم بند
 که گریه راه داد بخشی به پیش

بکین پد سرب آری بلند
 بمهر تو جان و دل آراستم
 بتو بر نوشتم که ای سرفراز
 تو سالار مائی و ما بنده ایم
 چو این گونه پیمان و راند کبار
 فراهم نمودیم از دشت و کوه
 گرفتیم بر مار نس ترکناز
 کشیدیم کابل ز دستش بزور
 بریدیم زنجیر زندان و بند
 در می بود پر پای ساز و خشت
 دو پدیم برگرد بالا حصار
 بوسه که آرزای شکست آوریم
 گرفتیم بر جان او کار تنگ
 گرویدی دگر از دلیران و مرد
 مگر که قسلاق دارد حصار
 بر آورده دیوارش از سوی تنگ
 سپاه فرنگ اندر و همچو شبیر

در آری سر و شمن اندکند
 ترا بر کین خواستن خواستم
 به فر تو دار و سربا نیاز
 بهر جان تو سرور افکنده ایم
 بنام شدی سروری نامدار
 ز مردان جنگ او را نیک کرده
 بکین خواستن باد دوست دراز
 تنش را فکنیم در تیره گور
 بزندان نمانده کسی مستمند
 گرفتیم او را به نیروی سخت
 گروید ز مردان با گردا
 سر پر جبارا بدست آوریم
 بدین چاره کردش گرفتیم جنگ
 به قسلاق و سربیک حمله کرد
 به بالا بلند و بسی استوار
 دروشش پراژ تو پد تیر و تفنگ
 همه جنگجو بهلوان و دلیر

بی برق آفتنی برکش و دعوت
 تشنگی کس تا بر آید ز راه
 شامی حرم پریشان و خوار
 چو مستور سنجید سگایان
 تشنگی زانکه بیرون یک سینه
 بقدر خود زاید بکابل بناز
 بیاداش آن زشت و کفر جبه
 بفرمان آن نام پرداز کرد
 بیدان ز قساق بر شد دلیر
 چنان آتش کینه را بر نشانند
 بجوم دلیران باشد تباہ
 زمرغان با کس نیاورد تاب
 ز دور پیش او کرده دور فرزند
 سپ کرده آنگد کای بس
 کشد آسمان با سخت مهر
 که کردی شنایان بدینو گزار
 بجانت زیزدان با آفرین

نشانند آتش ز بالا و پست
 بر قساق نزدیک پر کینه خواه
 ازان کینه و سختی آن صابر
 آید و از نسلی کار نشان
 ابایک سپیدار ز زمین کلاه
 سراسر سن سخت برتر کناز
 جان کن که آن با بدان می سزد
 سپای بر آمد پی دست برد
 به انسان که بر کلاه و مشرب
 بیدان او تاب کس بر نماند
 ز تندی و پیکار آن کینه خواه
 که ریزد بر آن آتش تند آب
 کشاوند بر روی او رگزار
 زمینان سوی شهر شده سپر
 روان گشت بر کام ماد سپر
 و گردن هر کار ما بود خوار
 چنان پناه زمان و زمین

به قدر اگر می گزید ی درنگ
 شد مدی همه پرو بر نا پاک
 همه تنگ و ناموس رفتی بیاد
 سپاس خداوند کای شیر مرد
 بفر تو اسان شد اینکار سخت
 کنون هر چه خواهد دولت بازگو
 بفر ما که فرمان گذاری کنیم
 چو آن مامور اینهمه بر شش خود
 بفرمان بسی آفرین خواند و گفت
 به پیغام نام آور آن گزین
 که باشم بید اوگر کینه خواه
 بخواهم که آرد سپاه و رنگ
 همه را برارم روان تا به بند
 امیر سرفراز را ما بیار
 چو آید بکابل یل ار جهند
 ز شاه و بجایش ندارم کله
 چه شدگر بید او بر کرد سر

بکابل نماندی بجز خاک و سنگ
 تا وی همه نام مروی بناک
 به تخرین شدی نام افغان بیاد
 که تیغ ز دشمن بر آغوش کرد
 و گرد ز ما بود برگشته تیغ
 بچاره گری چاره کار بود
 بفرمان تو جان سپاری کنیم
 فرد خواند بر روی آنان درود
 که دولت بکام شد با و جیست
 بدینوشته تابان بریدم زمین
 سدرش را در کرم بکش سپاه
 با قسیم کابل بجای درنگ
 ز کوه در خمیر و راه سست
 ز بند و ستانش شوم خواستار
 نشانیش بر پایگاه بنده
 شبان بود با ما شبان که
 مگر زیت هم کینش ماور کبر

نخواهم بجان و تن او گزند
 که آینه پروا و وار و نگاه
 سپاهی که با او زیگان است
 ز افضل فرنگ است با او سپاه
 درین مرز اگر پاداری کند
 در آرنده بر ما سراسر جفا
 نخواهم زیگان لگان یک سوار
 بدین چاره خواهیم که بر نام و ننگ
 در آینه بر کرد قساق زود
 بگیرند بر جان شان کار سخت
 چونگ اندر آینه از خورد خواب
 نباشند بر جان ما کینه در
 بپند و ستان بر بپندند بار
 بگفتار او سروران بزرگ
 ز خیل مراد سپه خواستند
 به آمد خروش بیاد باز
 فراوان در آمد ز پر سپاه

بماند نبردان مگر روز چند
 نگیرد بسوسه کجی باز راه
 به کیش و بملت جدا گانه است
 جدا گانه با دین و آئین و راه
 بسی ز شمشیر و رنج و خواری بد
 نماند بجا هیچ آئین بجا
 بماند با قلم با پادار
 کمر بسته بر کین افضل فرنگ
 ز هر سو فراوان سپه همچو دو
 که در مانده باشند از زمان و رخت
 گر آینه بر آشتی ما شتاب
 نه آرزم چونید راه و گذر
 در آرنده از کشور ما گذار
 بر او خوانند آفرین سترگ
 یکے لشکر کشن آراستند
 به قساق و دشمن بی ترکاز
 که بردشت و بر کوه شد ننگ راه

ز هر سو در آمد سپاه گزین
 ز هر سو در آمد گروه گزین
 زانپوه مرد و سوار و آب
 بیابان سراسر پراز مرد بود
 مرد و بر کشیدند بر کوه و دست
 کجا بود کناش نامور
 بسا ز هر دو سپه دار و گیر
 دو لشکر بکین از دو سو در نبرد
 دو هفته پیا بود یک کارزار
 غر بپوشد توپ می زد و خروش
 نیا سو یکدم دمان تفنگ
 پیا بود پنجاه دار و گیر
 بیگون بگذشت چون نیم ماه
 سپاه فرنگ آمد از کینه تنگ
 کونایه ای آمد همه ساز کین
 ز توپ و تفنگ اندر کارزار
 نمانده بدست اندرون هیچ چیز

زانپوه شان تنگ تر شد زمین
 زمین گشته از پای ایجان ستوه
 پراز خاک شد چشمه آفتاب
 سراسر آسمان در رتبه کرد بود
 غریب سینه ز گردون گذشت
 چو انجم که برگردم به ناله کرد
 همان زخمه توپ و پیکان تیر
 بهفت آسمان برفشانند کرد
 هر دو سپه سخت افتاد کار
 زمین و زمان را بدرید کوش
 ز کین بر خروشیدین بید رنگ
 شب و روز با دو سپاه دلیر
 به قساق تنگی در آمد ز راه
 تپه ماند دست از همه ساز جنگ
 گرانبار او تنگ بودی زمین
 بکین خواستن جمله آمد بجار
 ازان ساز پیکار سر مات و تیر

<p> دوزی بود پر مایه برگ و ساز ازین درو شد جان لشکر بر بند بخوردن نشد مرد را دسترس سپه راول از داور بی شکست چو دستور فرزند کار سپاه ز هوش آن خود مند هشیار مرد چو شد کرد نزدیک او انجمن همه گفت با ناماد و مہان بدانند لیش شد خیره و چیره دست چه باید کنون چاره آراستن سپه را بدینگونه آمد نیاز </p>	<p> درفش شد بدشمن ازین پیش باز ز بی برگی مایه آمد گزند به آمد شدن ناتوان شد نفس زین ناتوان رفت و نیر و زوت همید پد از ان درو زار و تباہ بدین چاره یک انجمن ساز کرد سخن را بدینگونه افکند بند مرا این درو را چاره کردن توان سه لشکر داشت اندر دست ز بدخواه خود کین خود خواستن ز بی باگی تا بسامان و ساز </p>
--	---

<p>پاسخ آراستن سپه دار سلین با کنان چون نامور و وزیر پانده سپر</p>	
<p> بگفتار دستور فرسوده زار پاسخ گذاری زبان پر کشاد بمیدان کین آنکه آمد برو زبان پر به نقرین گردن دون خرد شعیب کای سردر نامدار </p>	<p> سپه دار سلین در آمد عار از ان ز صحت دور و آور و یاد بان مرد با کبر نام جو که جانم در آغوش با خاک خون تو ویدی مرا در صف کارزار </p>

چه آتش نشاندم بدشت نبرد
 بسی خون بدخواه را ریختم
 بازوی مروی بدستان زور
 شکستم سر دشمنان را بدست
 ز رویم بدانند لبش رو کرده پس
 گوزران برفتند و مالان و زار
 که نزد بیکر گشت بگناه روز
 بیدان کین بر گزیدم کین
 در آرم همه شهر کابل بدست
 سحر حورا آورم زیر تیغ
 که ناگاه در دوشش بر زد غبار
 ازان گیر و بند ابر او سیاه
 بهراه او آن سپاه دلیر
 به تیر و چو یک تند در پای آب
 همه گستران داد این قبا
 پانز و تا در چو شاخ درخت
 به بیکل چو دیوان آشفته رو

فکندم سر کینه دور را بگرد
 ز در پای آب آتش انگیزتم
 بکندم بجان بدانند لبش کور
 که گردون ازان کینه ام خیره
 نمانده بیدان من هیچ کس
 به پیچیده روان رخ کارزار
 پوشید رخ مهر گیتی فروز
 که فرود آمدندی نور دم زمین
 تن دشمنان کرده در خاک است
 نیارم بجان و تن کس بدین
 ز کیوی میدان پس تند و بار
 سپه داران اگر کینه خواه
 چه پیلان آشفته و شرزده شمشیر
 که از موج او تیره شد آفتاب
 تنه مند چون بیل و شراژ و نا
 به تن همچو کوه به سر همچو تخت
 همه همچو در خون خود کینه جو

بچستی چو برق در بتندی چو ابر
 ز روزی که بستم بر روی کمر
 گرفتند بر من یکی ترک و ناز
 چو ابر بلا بر سپهر ریختند
 سپه دارشان اکبر نامدار
 با لیر زبالا ندیدم دگر
 در پد اوصاف لشکر را بکین
 در آمد نصف اندون همچو شیر
 ز تیغش روان گشت رویای چون
 بر اندم بسی زخم خار اگذار
 ز گول ندیدم کسی را زبان
 نه از ده شهبان کس از نهیب
 به لشکر فنا دند چون شیر ز
 بسفر ز گرزگران آن رسید
 ز خفتان و جوشن گذر کرد تیر
 نامه ز گردان من هیچ تن
 دگر برساند از سپاه و سوار

بدم از دوا و بکین چون بزبر
 ندیدم سپاهی چنین کینه ور
 بکوه رکاب و لجام در از
 پشم شیر و خنجر در آینه خند
 چگویم نباشد چو او یک سوار
 بن زنده پیل و بدل شیر ز
 سر پر دلان را بز و بر زمین
 بسی کرد گردش آورده زیر
 ز گردش سرودان سرگون
 ز توپ و تفنگ از در کارزار
 چه زخم تفنگ و چه زخم سندان
 ندیدم هرگز فراز و نشیب
 بگرز و سندان و تیغ و تبر
 که از پیک بر روی سندان رسد
 چو سوزن که بیرون رود از حریر
 که رختش نشد بر تن او کفن
 بنا چارگی کرده رود در فرار

بتاریکی شب گریزان شدند
 فزون و یک من شد گریزان سپاه
 تو سها نادم بمیدان کین
 بناچار برگشتم و آمدم
 پس نهمان لشکر پوسار
 دمان سوی قسلاق شد حمله در
 کنون کرده قسلاق بان سپاه
 ندانم که با سختی گیر و دار
 در آمد به لشکر زنگی نیاز
 همان گشت این اگر مامدار
 این مرد و این خیل ترکان سوا
 که با او بمیدان در آئی بکنگ
 کنون هر چه داری ببل چاره گیر
 چو بشنید کناشن نامدار
 بگفتار من اندک بر بسج
 به آرم و مهر و وفا کار کن
 غمین گشت در کار خود پهلوان

گریزان بچشم افک ریزان شدند
 به قسلاق برو کرده سپر سپاه
 بدون رفت از زیر پایم زمین
 به پیش تو این دامن راندم
 شتابان در آمد سپه گیر و دار
 بمیدان مردی در آورد و سر
 بکین پرشت است دلت بهت راه
 ز ما و ز لشکر بر آرد و دار
 به برگ و برخت و بان و ساز
 که تیغش زور یار و مشرار
 ندانم سپاه ترا با یار
 مبادا که افتد ز ما نام و تنگ
 بکین پاش و با آشتی در پذیر
 بر آشت از سختی روزگار
 بان کینه در مرد جلگی بسج
 با تنگ تندی و پیکار کن
 پر اندیشه شد منزه پر غم روان

فروماندور کار خود را و مرد
 بدو دلیران بنالید زار
 همیگفت عدل که گردون دون
 سزما دران به پر باد واد
 بنارای دادان همه مال و گنج
 به پر باد واد آنها ساز و جنگ
 کزین مایه جان که باشد خویش
 نماند است از ان هیچ صورت من
 بهند وستان است راه دراز
 سپید اگر کند با جا و نام
 چگونه در آرم بدو آگهی
 چه چاره کنم اندرین کار سخت
 کزینم از و آشنی آشکار
 چه بکنند اسایم از ریخ و دور
 چه آسوده باشم ز سامان و ساز
 بهیم اندو کینه ای کهن
 در آرم سرش را بدم اندون

بر آورد و از دل کچه آه سرد
 پریشان شد از گردن شور و کار
 کمر بست بر جان ما بهر خون
 کنون از پی خون سز نهاد
 بیفزود بر جان بر گونه سنج
 کز بود جا بر زمین جو تنگ
 بردان لشکر کند پرورش
 که آسوده دارم تن انجمن
 که خواهم از انجا همه ترک و تاز
 بسی دود دار و ازین جا مقام
 که بر من شد از آسمان کو شیا
 چه سازم باین دشمن شور و سخت
 نهائی به کنش بریزم دمار
 توانم همه ساز خود گرد کرد
 سپه گرد و از خستگی بی نیاز
 تنش را کنم خود و سخنان کفن
 تنش را کنم فرق و دیای خون

که اندر سر کین روز نشیب
 بیل اندر اندیشه دانی و راز
 به بیان نهادن یک پیشه کرد
 سرش خیره و پوش و آشن کند
 که بر پاشه از چار سو یک غبار
 به شیران مامور و او روی
 که بیرون کند پای خود را بکل
 که اگر در آمد به قساق تنگ
 گذر کرده از چرخ گردان غبار

به تندی جهان بر فروزم نصیب
 به یگونی میگردد آن سر و راز
 بر آشفته گشت و بدانند که کرد
 چو اختر سوی کس بگردد و نهید
 همیگرد اندیشه آن نادر
 چو گردون بکار آورد کوهی
 بر آراست اندیشه به بدل
 بر آمد فروش سپه پر جنگ
 بیا کرد از هر طرف گیر و دار

ناخت کابل بیان بفرمان اگر به قساق و محاصره نمودن
 و تن و اذن و زیر باشتی و نهانے بهار و گیر

بیاد بتازو بگیرد بجان
 به قساق لشکر کشی تنگ تر
 دو چشم فلک پر شد از تیره کرد
 هوا سایه بست از رخ آفتاب
 فرزند آمد از هر طرف وارد گیر
 هوا را به برق افکنی سوختند

بر آمد زیر سوخ و روش بلان
 ز هر سو در آمد سپه کینه در
 زمین پر شد از جوش ادای مرد
 ز پیکان نه بسته پر عقاب
 بسنگ فلاخن به خشت و به تیر
 تفنگ افکنان آتش افروختند

سر آتش کینه تر شد بلند
 زمین و زمان پر شد از گرد و دود
 بکین خواستن شد چو بدخواه
 خردشیدن توپ پر شد بلند
 پو ابر شد از زخمه کوه کوب
 همان زخمه کوله بردت کین
 شد از دود آئینه چرخ بار
 سوار و سپه را بیدان کین
 سرودت گردان جوهر شکار
 ز آتش نشانی فروبت راه
 از ان زخمه توپ خار شکن
 نشد جمله در راه بقسلاق راه
 چو دید اکبر نامور کار برود
 ز راهی نمانده سپه را گذر
 به نیروی دست سپاه فرنگ
 بزاری فرو آمد پشت بور
 به نیروی دست سپاه فرنگ

به تیر و کمان و تفنگ و کمند
 بگیتی شب و روز پیدا نبود
 ز شکر برانند توپ و تفنگ
 بسی برق بر روی دشمن فلند
 فلک آتش گشته هر روز توپ
 بلا ریخت از آسمان بر زمین
 زمین شعله خیزد پو ابر شرار
 تن از جان و از تن تپ گشت زین
 پریشان بر آن خاک و خون بود خواه
 ز قسلاق بر حمله کینه خواه
 یلان را سر و پا جدا شد ز تن
 همه گشته گشتند خوار و تباہ
 در آمد سر نامداران بگرد
 که از جمله راند می بقسلاق دور
 سر نامداران در آمد بسنگ
 به پیش فرازنده ماه و پور
 سر نامداران در آمد بسنگ

سرعجز بنهاد بر روی خاک
 تویی آفریننده پوش و راه
 تویی بر فرازنده آسمان
 فروماندگان را تویی چاره ساز
 بفرمان تو پیشه ما توان
 ز آتش نمایی یک سیر گشت
 تو دانی که من اندرین کار سخت
 پی داد خیل ستم دیدگان
 نیر کا هم و دشمنم کو بهار
 به بخشا بر این خسته جانم بجز
 تو دانی که هرگز مرا پای نیت
 بفرما شکست مرا بستگی
 همی زار و نالید بار بچ و درد
 همی سود بر خاک تیره کلاه
 چو ره داد خواهی بر آورد سر
 چنان کروندیش از مهر کین
 بفرمود آن کرد و دانش کمال

بنالید و گفت ای خداوند پاک
 خرد را بسوی خود شدی رهنما
 نگهدار پست و بلند جهان
 نداری به نیک و بد ما نیاز
 خورد منزه نمرد را را ایگان
 تویی آفریننده خوب و زشت
 بخوابم ز تو فره و روز و نخت
 به بخشی بمن ما و نوش و توان
 تو دانی ز نیک و بدم آشکار
 مگردان به تندی برویم سپهر
 سوم بابد اندیش مسای نیت
 یک چاره ام کن درین خستگی
 رخ خود ببالید بر روی گرد
 بدرگاه امدادین داد خواه
 بیگشت آن سرور نامور
 که بردشمنان کرده باید کین
 سپه را به بر لب تن سوچال

به قساق بند یک حلقه دار
 پر گاه و یکدانه جوز بر آه
 بدینسان بدانیش کردوزبون
 بفرمان آن سردورنیک بخت
 به سندراره فراز و نشیب
 گرفتند از هر طرف کاتنگ
 بدینگونه کردند چون بندویت
 شدند آن هجوم سپه دو کرده
 گروهی گرفتند شب ترکناز
 به پایان چو شب ایشاه
 نمان خوردن نان بجان بیم
 ندیدیم جز کرده مهر و ماه
 گروهی شهبانگ گریه تنگ
 به روز و شب بمیان کین
 بدینگونه پر روز بچاه و گاه
 شتابان نموفی بمیان گذار
 شب و روزی تا خفتی دلیر

شب و روز با چالش گیردوا
 نباید که آید بدشمن سپاه
 ننبه ما یکپا سردا و گون
 سپه کرد قساق را حلقه سخت
 نموفند بر سخت گیری نهیب
 کجا بود قساق خیل فرنگ
 بکین خواستن بر کشادند دست
 که آرید بدخواه خود راستوه
 گروهی بماندی با رام و ناز
 ز میدان برانندی با رامگاه
 ازین دیدند فغان آمدیم
 که بر شکل نان آید اندر نگاه
 سرگه برانندی قلعه ان جنگ
 بگردن رسانندی غبار زمین
 دولتگر بکین جستن از یک سپاه
 بدشمن بیاراستی گیردوا
 همان دو گروه دلاور چو شیر

مرد کرد و سردوران فرنگ
 بر پنج شب در روز بخورد و خواب
 ز جهان تاب و نیروز دل خسته گشت
 همه پیش دستور گرد آمدند
 بگفتند کای مرد سنجیده پیش
 یکی رای بر زن که آمد بکار
 همه لشکر و این سوار و سپاه
 ز و مانده شد لشکر از ساز و برگ
 نه آسایش روز و آرام شب
 گرفتیم با جان و تن پرورش
 کجا بود از چار پا و دو آب
 بگشتیم خوردیم آن را تمام
 پنهان خفاک نه اخته استخوان
 نمانده است چیزی که اکنون بدو
 در آمد خوردش را زهر سوئی که
 گرسنه ز مردار و پاکیزه بار
 نباشد ازین به تر پیچکار

شدند اندرین زحمت و درد تنگ
 بدو هفته گشتند بی نوش آب
 نوره در زندگی بسته گشت
 بزاری بسی گفتگو را نهند
 کنون از پی چاره ما برگوش
 و گرد بر آمد ز لشکر و مار
 ازین زحمت و پنج گرد و تپاه
 زهر سو کشاوه به راه مرگ
 نه مان می شود آشنا تا طلب
 بهر گوشت چار پلایان خورش
 همه گشت بر باب زن کباب
 نماندیم جز گوشت و پوست نام
 بناچار خائیده شد در و مان
 بخردن توان کردنش آرزو
 نمانده بهر گوشت آدمی
 نه چندان که آرد بخردا غیاث
 بهریم از خاقه ما خوار و زار

کنون هر چه داری بدل بازگو	بیدان برابا که آرزم جو
رنجیدن جان وزیر ازین لقمه پروانده شد ند بیره آشتی ناگزیر با اکبر شیرگیر	
<p>چو دستور این ماجرا بر شنید بنالید از زحمت و رنج و درد در اندیشه شد از بد روزگار سپه را بتن تاب و شیر و نماد چه باید کنون چاره آراستن بدین چاره چون دلش استوار یکے را ز نام آوران برگزید گفتا برو پیش اکبر روان ترا اینهمه کینه از بهر کیت و خامی پدران داری خبر چو جان خودم خواهم دوستدار ز توران در آمد بپیشم ز راه ز امان بمن مهر و آرزم کرد ز شهنش عذر کردار او خواستم</p>	<p>بر خسار و آب مرغان چکید جبین پر ز چین گفت خسار زرد که از آسمان فتنه شد آشکار بمردان دل و زور بازو نماند ز دشمن بجز آشتی خواهان ز بدخواه خود آشتی خواستار بدو گفت چند ان بگفتن سزید بگوشش که امی نامور پهلوان چرا در سر اندیشه و اوریت که با من چه مهر اندران نامور بهر رنج و راحت بهر سخت کار بمهر من آن مرد با آب و جابه دلتم را بمهر خودش نرم کرد بعهدش و فاداری آراستم</p>

بچیزیکه آمد دلش را بجان
 دلش چون سویی نه کرد آرزو
 به رفت و سلیح و بزیم و بزور
 به بخشیم او ما به فرزندگی
 کنون آن سرافراز با آب و جابه
 گورنر که فرمان ده کشور است
 سپیدار اکلندر با جابه و فر
 ز دل شد به پیدار او خواستار
 دلم را به پیدار تو آرزوست
 ترا هم به پیدار من گریه است
 بفرمان فرمانده نامور
 به کلکته آورده باشد گزار
 روان شد بفرزندگی نیکام
 به بزم است و با عیش و بار و بجا
 همان حیدر نامور هم ز بند
 در آمد به پیش چو پادشاهان
 به پیمان گزینشی و فاداشتم

بخوامش گریه باشم کار ساز
 روان کردمش با همه آبرو
 گزیده بسی ز یور پر گهر
 برویش گرفتم پرستندگی
 از اینجاسوی بند بر کرد راه
 بفرمان او جلد خشک و تر است
 که گروهی بفرمان او کرد سر
 نسیم و فرمان که ای نادر
 به پرتو جانم پیازی رنگ دیوانست
 چاکن همه رسم و راه و فاست
 امیر سرفراز با جابه و فر
 بفرمان فرمانروا خواستار
 بور خورد فرمانروا شاه کلام
 بر رسم بزرگان بساز مهبی
 زنا کشته فرزند و ارجمند
 تو منند و بیدار روشن روان
 گذشتم ز بیدار و بگذاشتم

تو با من چرا کینه آراستی
 که هستم تو مهربان چون پدر
 نخواهم که باشی به بیمار و در
 بجان روز و شب بکوزاه تو ام
 به پیار تو جانم خواسته است
 بمهر اوران کینه جوئی خطاست
 اگر گشت پیمان شکن با دوشاه
 دیگر باز پس خود خطا کار شد
 من و لشکرم را چه دیدی خطا
 دل من نخواهد که کین آورم
 نهادم به پیمان بدست امیر
 و گرنه سپاه سواران من
 بکین خواستن کوه را بر کند
 بیدان کین چون در آسمان
 سواران من همچو شیر نرانه
 ولی با تو هرگز فاجک نیست
 ترا هر چه باشد بدل باز گو

چرا بپر کین خواستن خاستی
 همی خواهمت به ز جان و جگر
 تنت را یکی ز صحت آرزم سرد
 با نژودن آب و جابه تو ام
 بسی مهر در سینه آراسته است
 برین گفته ام پاک بزدان کواست
 ندارم ز بد عهدی شبه گناه
 با پاداش ز شستی گردن آراشد
 که آراستی کینه ما و خطا
 بنونگ روی زمین آورم
 که با تو نباشد دلم کینه گیر
 دریران و خنجر گذاران من
 فلک را بروی زمین برزند
 تو ما پی زند موج خون تا باه
 بچنگال جرم زمین برورند
 بجز مهر و آرزم و آنگ نیست
 ره راستی گیر و بر کج سپو

سپه راز قسلاق من دور وار
 بیدار جانم خودم شاد کن
 وزان پس بگیر نیکه خواهد دولت
 چنانم فرازم باب و بجاه
 بمهر تو جان کرد و پوند من
 بدینسان چو دستور گردن فراز
 پذیرنده تشنفت و بر شد زود
 ز قسلاق بیرون برآمد بر راه
 جهان پهلو ان را رسید آنگی
 ز دستور پیش تو دار و بنام
 پیام آوردان را کشاده است راه
 در آمد بفرمان آن نامدار
 بیدار چون گشت خدمت پرست
 جهان پهلو انش بواحد گفت
 بفرما که کنان نیک نام
 همه شادمان اندرون تهرست
 بمهرش چو پیام بر شاد شد

میا را چنین کشته و کار زار
 و لم را ازین درو آزاد کن
 بنخواهی ز من هر چه خوش آیدت
 که باشی تو روشن تر از مهر ماه
 همین است بیان دهم بزمین
 به پیغام بر سر لب گفت راز
 بزین تکاور برافراخت سر
 بسوی جهان پهلو ان بی سپاه
 که یک مرد باشوکت و ذوی
 بفرمود آن سرور نیک نام
 در آمد روان اندرین بارگاه
 پیام آوردان مرد فرما گذار
 همرفت و نزدیک تر بر نشست
 بجان تو در خنگی با و جفت
 و گر نامداران لشکر تمام
 بکام دل خویش بسیار حجت
 ندیم تن خویش آزاد شد

<p>بگفتا که ای سرور پرهنر بجان تننت مهتری و همی همه نامداران و دستور شاه شب در روز دارند مهر تو یاد بدانسان که دستور بروی بخوانند به پیش آن نام پرواز کرد گذارندگی کرد و پاسخ بخواست ز یک ویداد بسنجید و دید بسنجیده پاسخ زبان کرد جفت</p>	<p>یکی آفرین خواند بر نام و در زیزدان ترا فره فرهی همه سروران و سران سپاه باقبال تو جمله خندان و شاه دیگر جمله پیغام را بر براند همه یک یک گفته را بر شمر و همه رسم پیغام را کرده است چه گفتار او نامور بر شنید چو آن گفته را بسر بر شنفت</p>
--	---

پاسخ گذاری اگر نامور به پیغام پرسوی کنان میبادور

<p>که بر من چنین نغز پیغام راند بسی ویدۀ از چنان گرم سرد بجان مهربان دارد اندر نگاه که میدانش بر تن خویش دوست به بر باد شد گنج و جان سپاه نباید بغیر از جفا هیچ بر ندانم که با من به چنان بیبا</p>	<p>یکی آفرین سوی دستور خواند به و گفت کای نام پرواز مرد چو دستور بر من تو و نیک خواه همه کینه من به از بهراوست ولی بهر این نامسز او ارشاه کزین بے هنر شاه بیدادگر که این مرد بیپوده و بیوفای</p>
--	--

ز سر چون بجان اندک آرام یافت
 ز پیمان رخ خویش برکاسته
 بال و زرنگ و ناموس مرو
 جهان شد ز آزار او پریشان
 به بیداد او کینه آراستند
 دگر آنچه گفتمی ز فرمان شاه
 بیدان تو ای سرور نامدار
 ترا و سپاه ترا در به هیچ
 ترا شد بیاری گری خواسته
 دگر نبودی ترا هیچ کار
 ز بند و ستان چون شه کینور
 سپه بر کشید او بکابل دلیر
 امیران سپهدار را خوار و زاس
 بهد خانمانش گرفت او بکین
 ز قنبر چون سرور نامور
 سر کینه بر شاه افراخته
 زن و بچگان را زره کرده بند

سر خود لبوی کجی بر بنافت
 بسی تخم چود و جفا کاشته
 تیار و دلش هیچ افسوس کرد
 از ور نه شد جان خود و کلان
 مرا هم بداد آوردی خواستند
 ندارم بجان و تن خود گناه
 که رفت این همه گروش و ز کار
 نبود است بر کینه ما هیچ
 به پیمان یکے لشکر آراسته
 باین مرز و آن کشور و این دیار
 به بست از پی کین افغان کرد
 یکے لشکر تند چون ز و شبر
 بر آورد ازین جا نوران دیار
 بر دستگ آورد و روی زمین
 سوی کش همیکرد رای سفر
 نهانی بمخار دون ساخته
 بزندان در آورد و خوار بند

کز آن ننگ جاننش در آمد بدرد
 و گرنه نبودش سر کین جنگ
 اگر در سرش گره نمودی بکار
 نه مشه را فداوی بدین سو گذر
 سوم آنکه گفتمی به پیمان خویش
 بپوزش گرفتگی گناهی ز شاه
 دلش چون سوی عهد شد فدا
 که اکنون بیدار فرما نزد
 رها گشته آن حیدر نامور
 شنیدم که آن پروردور رستگار
 ولی در نهانی به بند اندر اند
 نکلس ندیم تو اندر نهان
 مانند که بے رای او روز شب
 بدین عهد و پیمان چه دارم امید
 چهارم ترا اگر سر جنگ نیست
 بیدین مرا پیش خود خواستی
 در آیم بیدار تو شادمان

کمر بسته آمد بجایه نبرد
 بدستور و با سروران جنگ
 نبودی سپه را بکابل گذار
 باین ساز و این لشکر نامور
 بدو مهر و زبیده بے کم و بیش
 به کشتی بجان و تنش کینه خواه
 بر اندی به بند اندرون مانده زار
 بکوی که دارد به کلکته جا
 در آمد پیله پائی بوس پذیر
 بزرگ اندو مهبان آن نامدار
 ز بی مہری آسمان مستمند
 بود بر سر پر و تن پاسبان
 بگفتار ہم پر کشا بند لب
 که بخشی بجایم ز مہرت تو
 مرا ہم بجنگ تو آنگ نیست
 دل و جان بمهر من آراستی
 مگر خواهم ای نامور پہلوان

بیک نخت سوگند پیمان نهی
 کربن شاه دوری کزینی ہی
 بنده لشک کاین بجز ترا و شاه
 دیگر آنکه ای سرور نامدا
 شتابان ازین کشور دیوسار
 و گرنه درین دشت دیران و گوه
 پا داشت نیک تو ای شیرگیر
 سپاه ترا با همه رخت و بار
 بنده و سمان چون رسی تا و کام
 فرستی بدین سو ز فرزا گلی
 بگیتی شود نام تو سر بنده
 کنی گری برین خواستم بپای
 شتابان در آیم بیدار تو
 هم از کرد و قساق تو این سپاه
 ز گفتار من در نیاری گذر
 مرا شاد سازی به پیمان گری
 بگفت و سپه را بفرمود زود

که ناید با و کجی و کز تھی
 به پیمان و فارا به بینی همی
 سرایا نماند بجا مانج و گاه
 تو با لشکرت از سپاه و سوار
 در آری سوی بند کیر گذار
 خودت با سپاهت در آری ستوه
 که ز نهار وادی بجان امیر
 بخوبی ز خبر در آرم گذار
 امیر و همه خیل او را تمام
 نگیری ز سوگند بیجا گلی
 و فارا در مرد پیمان پسند
 به پیمان گری آری فسر از
 سپارم تن خویش در کار تو
 بر آنم که ناید دیگر کینه خواه
 که فرمان تو بر گزینم بسر
 کنم با تو چون چاکران چاکری
 که آیند از جای خود تا چود و د

ندارد مورچلی کرد سپاه
 نماند سر کرد لشکر بجای
 دلیران بفرمان او سرسیر
 همه کرد قساق بگذاشتند
 کشیدند از جنگ و پیکار و رفت
 سپه چون بر آسود از چشم و کین
 یکی خلعت با کلاه و کمر
 بدو گفت کای مرد صاحب سخن
 همه یک یک پیش آن نهادند
 برآمد زور نگاه او زاد مرد
 بدو پیش دستور ترشد چو باد
 زمرتا به پیش دستور گفت
 سپهدار اگر با زار تو
 دلش را ندیدم بکین تو نیز
 سپه را ز کین خواستن باز داشت
 همه کرد قساق بگذاشتند
 بگفتار او اگر تو پیمان دهی

کشاید بر سو به قساق راه
 بکین کس نخیزد بد آن سوز پای
 گرفتند از کین جوئی گذر
 ز کین خواستن دست برداشتند
 گرفتند بیمار پرخت و بست
 جهان پهلو ان کرد تا آفرین
 به بخشید با مرد و بیجام گر
 شنیدی ز آرزوم و گفتار من
 برو به کم و لاستی در گذار
 در آمد به بنگاه برسان کرد
 همه پاسخ از نامور کرد و یاد
 که شد اختر نیک با کار جفت
 ندارد سر کین به پیکار تو
 تو هم پاک کن سینه ات از شیر
 رخ اندر ره راستی بر گماشت
 به پیمان امید و فاداشتند است
 به پیش تو آید بسان دهی

<p>نگهتار آن شاه بیدادگر ببنددستان بد فرازی علم چو آنجا رسیدی با همه جاه و آب روان کن بدیگونه چنان گری چو این بر سر چنان گزینی بجای به نزدیک تو اکبر نامور بیدار تو دیده روشن کند</p>		<p>نباشی بجان و منش کینه ور ازین مرز پرورد و از ریخ و غم امیر سر فراز را پر شتاب نماند کسی را بتو داور می بمیدان تو ای سرور نامه دار در آید بپوشش فرو کرده سر نه بر کین تو تن بپوش کند</p>
<p>چنان پذیرای وزیر یافته آن مشیر پیغام گیر و نهانی آراستن دارو گیر</p>		
<p>شنید و بسنجید با جان کار بداندیش را بهره از تحت نیت که دشمن بهرم شود بد لکب به تندی ز جانش شوم کینه خواه ز بیان گری کینه با خواسته زمن خواستش یک دو امید کرد به بیان براد استواری کنم که هست او جفا کار و نا پشمار</p>		<p>چو دستور از آن مرد پاسخ گزار بدل گفت کاین آشتی بخت به چنان گری برگذارم فریب چو آید بدام اندونم ز راه بدیگونه اندیشه آراسته بفرمود چون اکبر نیک مرد نگهتار او پا پداری کنم کزیم نباشم باین شاه یار</p>

منج اینهمه لشکر نام جو
 ولیکن یک ماه خواهیم درنگ
 قرا آورم تا ز پر داز چیت
 پشتش کشم بار و بنگاه را
 بپند و ستانم چو آید گذار
 ز رسم بان سوی کابل زمین
 چو کردم من این هر سه پیمان پسند
 کنی شاد و نامم بیدار خویش
 و گرنه یک جا گزین کن که من
 بگفت و یکے سخت سو گند کرد
 و گرنه گفت ای سرور نامدار
 یکے پند گویم تو مهر دور
 نخواهم تو شوکت سردری
 بمانی پس از من تو فرمان روا
 مگر این سپه سردران دیگر
 زان خان و ان خان سرین چه
 بزرگی و سالاری این دیار

نماش درین کشور شوم رو
 که دارم بسی بار و بسیار رنگ
 تو نمند زور آوردت در دست
 سوی بند پیش آورم راه را
 امیر سردراز را با تبار
 که با دایجان و تنش آفرین
 کنون خواهم ای سرور شو شمنند
 بهر و مدارا و رأی به پیش
 در آیم به پیش تو ای پیلانی
 بسو گند آن گفته پیوند کرد
 تنه دور با دوازده روز کار
 بهی دار و از بهر تو سیر
 ولی خواهم از بند من گذر یک
 سر امر دین مرز کشور خدا
 امین خان و عهد اله کینه دور
 عزیزان و داور به تنزی دلیر
 بمانند بر نام تو پا پیدار

بکین تو بر یک به بند و کمر
 نماید تو نام مروی بلند
 نیارند بر جان تو هیچ ورد
 از آن پیش کان پیشه نستی کنند
 تو بر جان شان دست خود کن
 در آور سر کینه و در را به تیغ
 سر و شنان چون در آری کرد
 همیدار مت همچو جان دوستدار
 دیگر با و جان و تنت شاه و کام
 بفرمان آن سرور نامدار
 به چنان و آن پند نام دلپذیر
 بر آورد بر نامه نقش نگین
 به آن رازدان داد و گفتا بر
 دیگر نامه چند پر گفتگو
 نهانی همه را بخود خواسته
 بعد اله و خان شیرین بهر
 بنام زمان خان پاکیزه خو

بگردون فراز آورد فتنه سر
 نهانی همی خواهد زار و بزند
 سرت را در آزند و تیره کرد
 بجان تو چون شیر مستی کنند
 به پند من ای سرور فسر از
 مباد او درین کار کردن درین
 همان شاه با خود سپیدار مرو
 که هم اینچنین پندت آموزگار
 بکام خود ای بهلوان و السلام
 دبیر آمد و نامه بر زد نگار
 زور نیخته مشک را بر حوریه
 خجل شد از آن نقش نقاش چین
 مرا این نامه با اگر نامور
 نوشت او بهر سرور نام جو
 بسی مهر و آرزوم آراسته
 بسوی این خان زخنده چهر
 بسوی عزیزان یل نامجو

بود گیرد ویران فرخ سرشت
 کزین شاه بیدادگر نجاتیم
 نخواهم که مانم به نزدیک او
 من و لشکر من همه بنده بار
 پس از من بماند بتوسر و
 بجز تو ندارم کسی را نگاه
 مگر هم سران تو از خیل فتوحش
 همانا فلان و فلان سروران
 نیارند در پیش تو سر فرو
 بمان بر که بینی پایان کار
 ز بدخواه گره و چو آسوده دل
 اگر در برت فزده سروریت
 بدانندش خود را ز پالش درار
 فلان و فلان را در آورد پا
 و گرنه نماند بتوسر و
 فزون از همه اگر تند خو
 نماند بکس سرور و پا پدار

جدا گانه بر نام بر یک نوشت
 دست بجایش رسد شکنجه ایم
 نه بنیم گهی روی تار یک او
 سویی بند خواهیم گرفتار
 سدا فزای و فره بر شری
 که باشد سزا دار آئین و جاه
 شوند از بی جاه تو کینه کیش
 بجان تو از رشک کین آورند
 همانند بر جاسی تو کینه جو
 یک اندیشه کن از بد روزگار
 نه بینی دگر پای خود را به گل
 چنان کن که آن نوره داوریت
 که ماند بتوسر و پا پدار
 که داری سرور و پا پکار
 زایه بجان و تنگ ابتری
 جوان است و ندامت بر نای تو
 ز مردان همه بریزد و بار

که طفل است و نامید هازیک ب
 همان کودک نام خود هند را
 در آورد ز پاداشی پایدار
 پوز کار او دل پر دافعی
 فرادان بیای ز من سیم وز
 دهم عهد و پیمان بر او استوار
 ترا یار باشم بسختی در پنج
 و گزینخت فیروز یار تو باد
 چه بر نام پرسرور این نام را
 بهر مایه نقش گلین بر نهاد
 بفرمود تا بر یک نام بر
 بر فتنه تا نام نام دار
 به آن اولین نام پیغام گر
 داند زده اندرون بشتاب
 بنده مست پرستی کر بر بیان
 به داد آن نامه ارجمند
 پذیرفت دستور فرمان تو

به تنزی و بید انشی می برد
 یک شایخ کج نام بر هند را
 نهال امید تو آید به بار
 سر خود بگردون بر افروختی
 بسی بدید و نو و سلک گهر
 ز بند و ستان تا بکابل دیار
 بجان دتن با سپاه و گنج
 فلک یاور سی بخش کار تو باد
 فروبت نقش از سر خامه ما
 جدا بر یک نام را که نام داد
 رساند بهر جا بهر نامور
 به نزد یک پرسروری نام دار
 جواز پیش دستور شده سپهر
 به نزد یک اگر چه شد بار یاب
 درآمد به پیش جان پهلوان
 بگفتا که ای سرور سر بلند
 نهاد است سر زیر پیمان تو

کنون بیدار او شاد کام
 که شادان در آید بیدار تو
 جهان پهلوان نامه را برگرفت
 که آن بے ہر مرد بیہودہ سنج
 بہ پیمان چرا بند کرد آشکار
 بہ پیمان چنین جلد سازی کند
 ندانت آن ناسزاوار مرد
 با ہستگی سیر نامہ خواند
 بسنجید و رول کہ چون است کار
 نہان کرد و آن را مرا نامور
 بخوانند خود بدادش کہ باز
 بہ پیغام برگرفت ای پهلوان
 بھر خودم کرد فرمان پذیر
 بہ پیمان او چون شدم از جند
 بیدار او ہم شوم شاد کام
 کنون وقت بگاہ آمد فراز
 تو بر جان بہان و یک نام گیر

کزین کن یکے جایی فریخ مقام
 فروزد دل و جان بگفتار تو
 ہمنوا ندومیکر و در دل شگفت
 بہ بیہودہ گفتن نیاورد سنج
 نداد و خود با سر خویش بار
 کہ با شیر و پاہ بازی کند
 کہ کس اینچنین سدستان نکند
 بہ پیچید از دست و در کینہ ماند
 مرا در اہل راستی ہست بار
 ہمسکرتد پیر کارش ز سر
 بخواندن برون افتد از پرہ باز
 بفرمان دستور منت بہان
 شدم بندہ مہر او ناگزیر
 کنم خدمت او کہ آرد پسند
 بکارم بود چرخ گرد بدارم
 نیارم بہوگشت پاسخ طرار
 سحر پاسخ نامہ بر با وزیر

<p>شما هم بیدار او شادمان زمین بوسه کرد آفرین گسترید سوی خصمه خویش انگ کرد بجان و بدل شاد و آسوده سر بخلوت سرای شب آمدرون بخشاید صبح از زلف شام</p>	<p>نباشم کنون هیچ از بدبگمان چه پیغام برگفت او بر مشنید برآمد نزد کیش آزاده مرد در آمد بجای خود از راه در چو سالار اقلیم فیروزه گون فردشت شب پرده مشکفام</p>
<p>مجلس آراستن کبریا مور بادگیر بلان با جاه و فرو خواندن نام دستور پیمان گیر و بیدار شدن از مضمون او و سایر فریبان مکر نمودن تدبیر کشیدن وزیر</p>	
<p>زهر سوسران سپه خواسته زهر سوسرا و کرد شد انجمن که با پر یکدی و او دشمن پیام پیمان نامه آورد و کان نامه بر بجان و تنش آفرین خواندند بهر پهلوانی که آمد زور که بر چرخ انجم بود گرد ماه به پیش دلیران سخن کرد سر</p>	<p>جان پهلوان مجلس آراسته دلیران نام آورد وصف شکن همه نامداران نا جاه و نام به آن پند و پیمان ناسودگر به پیش سپه دار گرد آمدند همی آفرین خواند آن نامور به انسان نشستند در بارگاه بگفتن در آمدیل نامور</p>

ز چو دروغا کار می باد شاه
 بهان مار نس را بهام بسر
 گذشت آنچه بکشد افشا دما
 کزین شاه و یک سپاه و رنگ
 سپیدار کناش نامدار
 ز من خندم آردم ما خواسته
 نوشت است با من بسوزد سخت
 بافتان نهین بر نیار و رنگ
 که از شاه از مرده دل گشته اند
 ولی اندران نام از راه بند
 کز ان عقد جانم در آمد بدرد
 کز ان بند او کینه سر بر کند
 ز افغان مانند بگیتی نشان
 همی گفت و آن نام را بر کند
 بر آنکس که آن نام را بر بخواند
 چه این راز بر بستر رخ بر کشود
 امین خان ز یک سو پهن زد و زوشت

که یکس زمین شد ز دستش تپاه
 به پیش دلیران سخن کرد سر
 بکار یک گردون همی خواست راه
 زیر خاشاک جمله گشته تنگ
 به بیان گری کرده جان استقام
 بسو گند بیان بر آما سسته
 بهند و ستان بر کشد بار و خشت
 همه لشکر و این سپاه و رنگ
 همه تخم کنیش جمله گشته اند
 نوشت او به بیچو دگی حرف چند
 دل من بجان و دشمنش کینه کرد
 بخاک و ز تر آتش اندد زند
 ز پندش چو اندیشه کرد کمان
 به پیش جان آن یل از چند
 بر آن پند پرفتنه حیران جانند
 بیرون راند از آتش خفته دود
 که ای نامور سرور نیز بهوش

مرا بر نوشت آن بد بد گهر
 ز کیس و امان خان بگفتا که من
 که آن مرد چه بوده و بد برشت
 ز کیس و عزیز دلاور چه شیر
 بگفت که آن ناخردمند مرد
 و گر آن دلیران با جا و نام
 نمودن آن نام ما را به پیش
 خردشید بر کس که این پند است
 گر او خود سوی ما رو گذار
 نه این مرز و نه یزدان اوست
 نه ما را از و سروری است جا
 پیمان است پیمان او با امیر
 همه خویش و دوایب گانش به بند
 خود او را بکلیه داد است جا
 و گر حیل از فتنه انگیزی است
 بهیر اند بر ما صد بر سخن
 ز کینش دل جمله اند نه پیمان

که باشم بجان و نیت کینه ور
 به پیش پلان میگذازم سخن
 نهانی بمن هم بر میان زشت
 و گر خان شیرین بگفتن دلیر
 با هم جبین زشت پیغام کرد
 بر کس که آن نامه آمد بنام
 گفتند از کیسه در سب خویش
 چه چه بوده سوگند و پیمان که است
 پس او را به نیک و بد ما چه کار
 که محتاج مانید و پیمان اوست
 نه اقلیم ما هستیش و سگناه
 بهند و ستان برود کردش اسپر
 پریشان بعد و رو آرد بزند
 بهانه پیدا رفسر ما نروا
 چنین دانه در دام ما نریخت
 ز دستور و از شاه پیمان شکن
 شد از پند و پیمان او بد گمان

به کنکاش گفتند اهدا کرد
 بخوابد که در ما در افتد خلاف
 شود فتنه در بر سر پی پایدار
 بگرد کسی سردی را بسر
 که با او بر آمد سرداوری
 با کینه و فتنه بر پا کند
 چو گرد تپي کشور ما دار
 به پیمان ما زین خود بیدار
 که بسته آیند از بهر کین
 در آیند برگشته چون شیرین
 بپاداش چو سرداران فرنگ
 همه کابلستان بجاک سپاه
 ازین گفتگو چون بر آید غرض
 بفرز آنگی آمد اندر سخن
 زیبان پدیدار شد رنگ دیو
 نه آنگه شود حادش مرد
 سرش را بدام بلا آورم

خلاف است پیمان او بسر
 بر آید برون تیغ کین از خلاف
 سیکه دیگر پرا بریزد و مار
 بهماند با ققان سیکه نامور
 فراز و پرو دست کند اوری
 چو در سوویک رونما شا کند
 بهان شاه و دستور بد روزگار
 بجا بر باندی ناموس و تنگ
 با تش بسوزند کابل زمین
 زنده آتش اندر همه بوم و بر
 بخون ریختن بر کشاید جنگ
 در آید بکین جستن و کینه خواه
 جهان پهلو ان را دل آید بکش
 بگفتا که ای نامدار انجمن
 نیامد ازین شکوه بر زوغریو
 بخوابم بگردار او چاره کرد
 بدو پند او را بنجا آورم